
معنوفه و دوست

رَحْمَتُ مَصْطَفَى

تولید و نشر

معمود

و

مکتبہ

9
دوست

فهرست

صفحه	
۵	مشوقه و دوست
۸۵	چشمهای سیاه ایران خانم
۱۱۵	شانزه لیزه
۱۶۷	فرنگی احساسات ندارد

مشهور و دوست

ساعت ده صبح، نصرالله با آهی که حاکی از کمال خوشی و شادی و رضایت از زندگی بود از خواب بیدار شد و قبل از اینکه چشمهایش را باز کند دستش را دراز کرد تا بدن بلورین هم خوابه اش را نوازش کند. اما دستش هر چه جستجو کرد چیزی نیافت و آنوقت چشمهایش را باز کرد. خودش در تخت خواب تنها بود.

به پشت نیم خیزی کرد و اطراف اطاق را نگاه کرد در اطاق هم کسی نبود صدازد:

- الیزابت !

جوابی نیامد نصرالله چند لحظه ساکت ماند و بعد با صدای بلندتری داد زد:

- الیزابت . الیزابت ..

يك لحظه نصرالله تصور کرد که همه قضایا را، از دیروز ساعت

پنج بعد از ظهر تا همین سه چهار ساعت قبل ، خواب دیده است . ولی فوراً سرش را تکان داد و پیش خود گفت که چنین تصویری خیلی احمقانه است .

با يك خيز از تخت خواب پائين جست و بطرف اطاق ديگر دوید و در آنرا باز کرد . الیزابت آنجا هم نبود . بدو برگشت و باطاق حمام رفت . نه در حمام ، و نه در آشپزخانه که نصرالله بعداً با آنجا دوید ، اثری از الیزابت نبود .

نصرالله خیلی عصبانی شد و چیزی نمانده بود که داد بزند . ولی درست در همان موقع صدای کلید ، در قفل درآپارتمان شنیده شد . بطرف در دوید و قبل از اینکه در از بیرون باز شود خودش آنرا باز کرد . ولی بلافاصله آه نومیخانه‌ای کشید و گفت :

— شمائید ؟

مادام فلور دربان پیر و چاق و شوخ عمارت بود که هر روز صبح با پارتمان نصرالله می‌آمد تا صبحانه‌اش را آماده کند و اطاقها را جمع و جور کند .

در مقابل قیافه وارفته نصرالله ، مادام فلور خنده‌ای کرد و گفت :

— بله که منم ! پس هیخواستید کی باشد ؟ این بیچاره که هنوز دو سه ساعت بیشتر نیست رفته ، راستی که شما سیرائی ندارید ...

ولی نصرالله نگذاشت مادام فلور حرفش را تمام کند . پرسید :

— دو سه ساعت است رفته ؟ شما او را دیدید ؟

مادام فلور نگاه تعجب آمیزی بنصرالله انداخت و گفت :

— مگر فرشته بود که لبینمش ؟ البته که دیدمش .

بعد تبسمی کرد و گفت :

— اما راستی که اگر اسمش را فرشته بگذارم خیلی پرت و پلا نرفته ام . این یکی را کجا گیر آوردید ؟

نصرالله سر جایش ایستاده بود و نمیدانست چه بگوید و چه فکر کند . چرا الیزابت بدون اینکه او را بیدار کند ، بدون اینکه او را خبر کند رفته بود ؟ و حالا چطور میتواند او را پیدا کند ؟ الیزابت از همه چیز نصرالله ، از اسمش ، اسم خانوادگیش ، ملیتش ، آدرسش و همه چیزهای دیگر مطلع شده بود بدون اینکه درباره خودش بغیر از همین اسم « الیزابت » اطلاعی بدهد . اما چرا ، الیزابت نشانه های دیگری هم از خودش گذاشته بود ، نمیتوانست این نشانه ها را نگذارد ؟ قد بلند ، و این اندام بی اندازه متناسبی که شاید در همه پاریس صدتا نظیر نداشته باشد ، و این چشمهای زاغ و هیز ، و این گیسوان بور که بیخاری طلائی رنگ بیشتر شبیه است .

مادام فلور نصرالله را براندازی کرد و گفت :

— آها ، مثل اینکه ایندفعه جدی است .

قیافه مادام فلور در موقع ادای این جمله طوری بود که نصرالله

را بی اختیار تبسم واداشت .

مادام فلور پرسید :

— آره ؟ جدی است ؟

نصرالله جوابی نداد و مادام فلور گفت :

— اما تا حالا که او را خانه نیاورده بودید ؟

نصرالله برای اینکه مادام فلور را راضی کند دستی بیشت او زد

و بعد باطاق خوابش برگشت و کنار تخت خوابش نشست . پیش خودش گفت : « حالا با خیال راحت میتوانم تصور کنم کسه الیزابت را خواب دیده ام . »

مگر خواب چیست ؟ لحظه ای زندگی در دنیائی که در اختیار ما نیست و وقتی بیدار شدیم دیگر نمیتوانیم بآن برگردیم . وضع نصرالله هم در مقابل الیزابت همین بود .

نصرالله دیروز در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بسا الیزابت آشنا شده بود ، چند ساعت درد نیای دیگری با او زندگی کرده بود و صبح بیدار شده بود و اثری از الیزابت نبود . و حالا هیچ امیدی ببا زگشت این خواب ، و باز یافتن الیزابت نمیتوانست داشته باشد .

نصرالله فکر کرد که در تمام این مدت هشت سال اقامتش در فرانک شس سال قبل از جنک برای تحصیل ، و این دو سال اخیر (از اواسط ۱۹۴۵) که برای کار و تجارت پاریس آمده بود ، و در میان ده ها ماجرائی که با دخترها و زنها پیدا کرده بود ، هیچوقت چنین ماجرای عجیبی برایش پیش نیامده بود . از سن هیجده سالگی که چشم و گوش بسته وارد پاریس شده بود و یکی از آشنایان پدرش او را در پانسیون گذاشته بود ، تا حالا که سی و دو سال داشت و فرهنگ و آداب و رسوم فرانک را مثل ده انگشت دستهایش میشناخت ، صدها نوع با زنها سروکار پیدا کرده بود ، حتی گساهی با رفیقه های خود بسد رفتاری کرده و گساهی رفیقه هایش نیز با او بد رفتاری کرده بودند . ولی هیچوقت نشده بود که زنی اینطور مثل الیزابت دست و پای او را در پوست گردو بگذارد و برود بدون اینکه نصرالله امید داشته باشد حتی یکبار دیگر او را

ببیند ، بدون اینکه نصرالله^۱ حتی بتواند بسا يك نگاه او را سلامت و سرزنش کند .

و همین نکته بود که نصرالله^۱ را عصبانی میکرد و آتش خشم بی فایده ای را در دلش روشن میکرد .

دیروز عصر نصرالله^۱ از فرط بیکاری ، و برای اینکه دو سه ساعتی را هر طور شده بسر آورد بدانشینك « آمبا سادور » رفته بود نیم ساعتی نشسته بود و با اینکه ده بیست دختر وزن تنها آنجا بودند همه را نگاه کرده بود و دیده بود حوصله ندارد با هیچیک از آنها بر قصد کم کم داشت تصمیم میگرفت که بیرون برود ، که ناگهان نگاهش بدر خیره شده بود . دوزن ، یکی جوان و سن بیست و چهار یا پنج و دیگری کمی مسن (در حدود چهل) وارد میشدند . نصرالله^۱ بکله ای خورده بود و پیش خودش تصدیق کرده بود که کمتر زنی بخوشگلی این زن جوان دیده است .

دیگر نصرالله^۱ مهلت نداده بود هنوز دوزن درست بر روی صندلی هاشان جایگیر نشده بودند که نصرالله^۱ خودش را بمیز آنها رسانید و در مقابل زن جوان تعظیم کوچکی کرد . زن جوان چشمش را بطرف او بلند کرد ، کمی متحیر شد ، تبسمی کرد و گفت :

— ما که هنوز از راه نرسیده ایم .

و بعد نصرالله^۱ را براندازی کرد و برخاست

چند دقیقه در سکوت محض رقصیدند بعد زن جوان گفت :

— مثل اینست که شما اینجا منتظر من بودید ، هنوز از راه نرسیده

بسرانغم آمدید .

نصرالله جواب داد :

- همینطور هم هست ، چند ثانیه قبل از ورود شما تصمیم گرفتم که بروم ، واگر شما نیامده بودید ، یا نیمساعت دیرتر آمده بودید ، من الان در خیابان بودم .

زن جوان خنده کوچکی کرده و با لحن پرطمطراق و رسمی مانندی گفت :

- یعنی میخواهید بگوئید سر نوشت خواست که من و شما با هم آشنا بشویم .

نصرالله جواب داد :

- عیناً .

زن جوان باز هم خندید و گفت :

- واخ ، این جوانها ! امان از دست این جوانها ، چه چیزها که بزنها نمیگویند .

بعد سرش را بلند کرد و دقیق تر بصورت نصرالله نگاه کرد و گفت :

- شما نباید فرانسوی باشید .

- نه خانم ، فرانسوی نیستم ، ایرانی هستم .

- ایرانی ؟ چه خوشمزه !

- بله ؟ خوشمزه ؟ کجای ایرانی بودن خوشمزه است ؟

- برای من خوشمزه است . تا حالا ایرانی ندیده بودم .

- این حرف را طوری میزنید مثل اینکه بگوئید تا حالا پانک

شس پان دیده بودید :

زن جوان خیلی خندید و بعد گفت :

- معلوم میشود ایرانیها با ذوق هم هستند .
 وبعد نگاهی ، از آن نگاههایی که زنها بوسیله آن میگویند :
 « اجازه میدهم هر چه میخواهی بمن بگوئی » ، بنصرالله انداخت .
 از این نگاه بعد ، قضایا خیلی بسرعت گذشت . بطوری بسرعت
 گذشت که حالا در نظر نصرالله مانند خوابی بود . بعضی از تکه های این
 خواب را نصرالله بطور برجسته ای بخاطر داشت . یکی آنجا که زن
 جوان از او پرسید :

- اسم شما چیست ؟

- نصرالله .

- چی ؟

- نصرالله !

- معنی هم دارد ؟

- البته ، یعنی پیروزی خدا .

زن جوان باز نگاهی باو انداخت ، تبسم پرمعنایی کرد و گفت :
 - عجب اسمی روی شما گذاشته اند .

پس از این سؤال و جواب ، مدتی سکوت شد . بعد زن جوان
 باز سؤالاتی کرد و نصرالله در جواب آنها اسم خانوادگی ، شغل و مختصری
 از زندگی خود را برای او گفت . نصرالله معمولا باین آسانی در باره خود
 حرف نمیزد . ولی در مقابل این زن جوان بی اختیار حرف میزد و هر چه
 از او پرسیده میشد جواب میداد .

در رقص بعد ، نصرالله گفت :

« خوب ، بنظرم حالا موقع آنست که من از شما بپرسم اسم شما چیست . »

-- الیزابت .

-- الیزابت ؟ اسم ملکه ها ! الیزابت چی ؟

- اینرا دیگر نمیتوانم بگویم .

- نمیتوانید بگوئید ؟ چرا ؟

الیزابت سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد و گفت :

-- چه مانعی دارد که من فقط الیزابت باشم ؟ الیزابت تنها .

نصراله نه فقط دیگر اصراری نکرد ، بلکه هیچ سؤال دیگری

راجع به خصوصیات زندگی الیزابت ننمود .

ولی موقعیکه « ته دانسان » داشت تمام میشد بالیزابت گفت :

-- الیزابت ، ممکن است امشب بیایید با من شام بخورید ؟

الیزابت بشدت گفت :

-- نه ، نه ، ممکن نیست .

ولی معلوم بود که دردش غوغا و کشمکش برپاست .

نصراله گفت :

-- بی تربیتی است که من این سؤال را بکنم . ولی این بی تربیتی

را هیچکس و هیچرسم چرا ممکن نیست ؟

-- اینرا هم نمیتوانم بگویم .

مدتی هردو ساکت ماندند و چیزی نگفتند بعد نصراله گفت :

- پس وقت دیگر یا جای دیگری ممکن است همدیگر را

ببینیم ؟

- نه !

-- یعنی این اولین و آخرین ملاقات ما است ؟

الیزابت چند لحظه ساکت ماند و بالاخره گفت :
- گمان میکنم .

دیگر هیچکدام صحبتی نکردند آخرین رقص پایان یافت و مردم بطرف میزهای خود روان شدند . الیزابت دستش را برای خدا حافظی بطرف نصرالله دراز کرد . نصرالله دستش را گرفت ، و خیره باو نگاه کرد . الیزابت هم خیره ساو هینگر بست . در چشم هیچیک خواهش و تمنائی نبود . فقط چشم هر دو میگفت : « این آخرین لحظه است ، و دیگر همدیگر را نخواهیم دید . »

ناگهان الیزابت یکقدم جلو آمد و گفت :

- کجا میخواستید با هم شام بخوریم ؟

- هر رستورانی که میل داشته باشید . « پرژان » را

می شناسید ؟

- ساعت هشت ونیم پرژان خواهیم آمد .

الیزابت دست نصرالله را رها کرده بود و درحالیکه بطرف میزش روان شده بود این جمله آخری را گفته بود . کلماتش مانند زلزله ای بگوش نصرالله رسید .

از مدت دو ساعتی که در رستوران « پرژان » گذرانده بودند نصرالله و نکه را بیشتر بخاطر نداشت یکی موقعیکه الیزابت وارد شد و سر میز نشست و خنده ای کرد و گفت :

- بدون اینکه این حرفهای کردگانه را رده باشیم و این حرکات کودگانه را کرده باشیم ممکن بود بیاییم و با هم شام بخوریم .

نصرالله فهمید که الیزابت از این مدت کوتاه جدائی استفاده کرده

و خود را تکانی داده و حالاً میخواهد چه ملاقات در دانسینگ و چه این
شام را امری خیلی عادی جلوه دهد، میخواهد بگوید که این وعده
ملاقات در تحت نفوذ يك احساس قوی و ناگهانی داده نشده است.

ولی وقتی شام شروع شد و الیزابت یکی دو گلیاس شراب خورد،
نگاه چشمهایش بتدریج جمله‌ای را که اول گفته بود تکذیب کرد.

نکته دیگری را که نصرالله بخاطر داشت لحظه‌ای بود که قبل
از صرف دسر الیزابت سیگاری آتش زد و دود آنرا بیرون داد
و گفت:

— نصرالله، شما از راه خیلی دوری می‌آئید.

نصرالله جوابی نداد و الیزابت گفت:

— خیلی دور؛ از آنور دریاها، از آنور قاره‌ها می‌آئید.

نصرالله پرسید:

— مقصودتان چیست؟

— مقصودم اینست که شما بکلی برای من بیگانه هستید. من وقتی

با يك فرانسوی و حتی با يك اروپایی سروکار دارم میتوانم کم و بیش افکار

و احساسات او را بخوانم و عکس العمل‌های او را در مقابل وقایع مختلف

پیش بینی کنم. ولی در مقابل شما عاجزم. آسمانی که شما در زیر آن

بزرگ شده‌اید، مناظری که چشم شما بانماشای آنها تربیت شده است،

صداها و فریادهایی که گوش شما با آنها عادت دارد، همه بر من مجهول است،

همه برای من معما است. نصرالله، شما معمائی هستید که الان رو بروی

من نشسته‌اید... و بعد ذلك...

چند لحظه ساکت ماند، خیره بنصرالله نگاه کرد و گفت:

— شاید اصلاً بهمین جهت باشد ...

بعد خندید و از چیزهای دیگری صحبت کرد .

وقتی شام تمام شد نصرالله گفت :

— حالا میخواهید برویم موزیک گوش کنیم و برقصیم ؟

— کجا ؟

— شما که ایرانی برایتان خوشمزهاست لابد از رفتن بیک « بوات »

ایرانی خوشتان میآید ؟

— بوات ایرانی ؟ مگر در پاریس بوات ایرانی هست ؟

— یعنی صاحبش ایرانی است . تا حالا به « دون ژوان »

رفته اید ؟

— صاحب دون ژوان ایرانی است ؟ چرا چندین بار با نچهارفندام

ارکستر خیلی خوبی هم دارد .

از سه چهار ساعتی که در دون ژوان گذرانندند ، نصرالله خاطرهای

ممتد و متراکم داشت . مثل اینکه همیشه اش يك لحظه بود . موقعیکه

بموزیک گوش میدادند ، دست یکدیگر را می گرفتند و فشار میدادند ، وقتی

تانگو میزدند الیزابت خودش را در آغوش نصراللهها میکرد و نصراللهها

را بخود میفشرد ، وقتی رقصهای تند میزدند ، الیزابت با شادی و حشیا نه ای

میرقصید و دور نصرالله میچرخید .

از نصف شب بعد ، سوالی از دل نصرالله برخاسته بود و زبانش را

میلرزاند و بیرون میآمد . در ظرف یک ساعت و نیم ، چندین بار تصمیم

گرفت این سوال را از الیزابت بکند و معذک جرئت نکرد . بالاخره

در یک و نیم بعد از نصف شب پس از اینکه تانگوی خیابان آهسته ای رقصیدند

ورقص تمام شد و بمیزشان برگشتند و نشستند نصرالله دید الیزابت هنوز دستش راها نکرده و به یقشارد گفت :

- الیزابت ، میآئید برویم منزل من ؟

- آره پیروزی خدا ، برویم منزل تو .

و حالا ، پس از یکشب عشق و هستی ، پس از یکشب که در طی آن مرتباً از خوشبختی ناله کرده بودند و لذت لرزیده بودند ، پس از یکشب زندگی بهشتی ، نصرالله کنار تخت خوابش نشسته بود و از خشم میخواست همه چیز را در اطرافش بشکند و خورد کند و خراب کند .

الیزابت میتواندست اقلاد و کلمه‌ای برای او بنویسد و برود ، یادگار کوچکی از بورش ناگهانی خود در زندگی او بگذارد ، مثلاً دستمالش را جا بگذارد ، یا هر چیز دیگری را که صلاح میدید ...

اما هیچ ، الیزابت رفته بود و هیچ اثری از خود نگذاشته بود . بوی عطرش هنوز کمی بر روی بالشها و در رختخواب و بطور مبهم تری در اطاق مانده بود ، ولی تا غروب دیگر اثری از همین عطر هم نمی‌ماند . الیزابت مانند خورشیدی ظاهر شده بود و مثل ستاره‌ای محو شده بود .

اصلاً چرا؟ الیزابت چرا نمیخواست این آشنائی را تبدیل بدوستی کند و ادامه دهد؟

الیزابت چرا نمیخواست که این آتش سوزان که ناگهان چنان شعله بلندی زده بود روشن بماند؟

چرا از اول هیچ نشانی از خود نداده بود؟ چرا حتی اسم خانوادگیش را نگفته بود؟ چرا خواسته بود برای نصرالله کاملاً ناشناس بماند؟

نه فقط آنروز صبح و آنروز عصر، بلکه در طی پانزده روز بعد نصرالله این سئوالات و صدها نظایر آنها را در مغز خود چرخاند و نتوانست توجه خود را از آنها منحرف کند، و بجز ایجابت به چیز دیگری فکر کند. با این سئوالات و این افکار از خواب برمیخاست، با این سئوالات و این افکار زندگی میکرد، و با این سئوالات و این افکار میخوابید. در عرض این پانزده روز حتی نتوانست بکارهای تجارتهای روزمره اش پردازد، نتوانست ملاقاتی کند و از آن نتیجه ای بگیرد، نتوانست جواب دهانامه را که از تهران برای او رسیده بود بدهد.

علاوه بر همه این افکار واضطرابات، مسئله دیگری بود که نصرالله را بوحشت کامل میانداخت.

نصرالله در طی این سی و دو سالی که از عمرش میگذشت تجربه ای کرده بود که میزان قطعی و صحیحی برای سنجیدن اهمیت وقایعی که برای او پیش میآمد بدستش میداد. بواسطه این تجربه و این میزان، نصرالله فوراً پیش آمدهائی را که در روح و دل او تأثیر عمیق و پابرجائی میکرد تشخیص میداد و میفهمید دوره جدیدی از زندگی اش شروع میشود.

اساس این تجربه همان مطلبی بود که همه مردم درباره مرگ میدانند. میگویند هر وقت کسی مرگش فرا میرسد در لحظات آخر زندگی، همه وقایع حیاتش مانند پرده سینما از مقابل نظرش میگذرد؛ کسی که مرگ خود را نزدیک می بیند سالهای کودکی و دوره جوانی و دورانهای دیگر عمرش را خود بخود بیاد میآورد و آنها را سازمانی بیند نصرالله تجربه کرده بود که این مطالب در مورد او درباره وقایع مهم حیاتش نیز صدق میکند، یعنی هر وقت واقعه ای برای او پیش میآید

که در روح او تأثیر فوق العاده‌ای میکند، قبل از اینکه خودش بطور واضح و روشن متوجه این تأثیر بشود، شعور باطن او آنرا درک میکند و آنوقت بلافاصله وقایع حیاتش را در مقابل او رژه میدهد.

بدین ترتیب بود که نصراله همیشه از ضربت اولیه واقعه‌ای بحال نیامده، میفهمید که این واقعه بچه اندازه در او تأثیر کرده و چقدر زندگی‌اش را تغییر خواهد داد.

در مورد الیزابت نیز همین نکته بود که او را بو حشت میانداخت. از همان روزهای اول، در حالیکه قهر فکرش بلاانقطاع متوجه الیزابت بود، وقایع حیاتش يك بيك از مقابل نظرش میگذشت، مثل صحنه تأثر که تصویر بزرگی را در ته آن گذاشته باشند و وقایع تأثر در مقابل آن تصویر انجام گیرد؛ تماشاچی در تمام مدت هم تصویر را می بیند و هم وقایع تأثر را.

با این دلیل قاطع، نصراله ناگزیر بود خواه ناخواه بیش خودش اعتراف کند که آشنایی با الیزابت برای او واقعه کوچک و کم اهمیتی نیست و محال است او بتواند الیزابت را باین سهولت فراموش کند، و معذک الیزابت رفته بود و کوچکترین اثری از خود بجا نگذاشته بود. خشم و یأس در دل نصراله مخلوط میشد و سرسامش میداد. فریادهای غضب آلود با آه‌های نومیدانه میآمیخت و او را عذاب میداد که تا آنوقت برایش بی سابقه بود.

روزهای متوالی نصراله خودش را، و خشم و یأسش را، و خاطره کوتاهی را که از الیزابت داشت، و خاطرات زندگی‌اش را، در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس گردش داد از تمام مناظر دلاویز بهاری پاریس که

در این روزهای اول ماه مه بمنتها درجهٔ زیبایی رسیده بود نصراله تقریباً چیزی نمیدید. درختهای سرسبز و پر طراوت شانزه‌لیزه، زیبایی و ظرافت بی نظیر خیابانهای کنار «سن»، بازارهای سبزی فروشی و میوه فروشی و گل فروشی که در وسط کوچه‌ها برپا شده بود، دخترها و پسرهاییکه بازو بیازو آهسته در پیاده روها قدم میزدند، دختران کارگری که ظهر سند و بیجشان را گاز میزدند و از پله‌های اطراف «شایو» بالا و پایین میرفتند، دسته‌های گل و سبزی و درخت که مثل فیروزه‌هایی الماس «ساکره کور» را در میان گرفته بودند، همهٔ اینها از مقابل چشم نصراله میگذشت و تقریباً نا دیده میماند.

بعوض همهٔ اینها، نصراله الیزابت را میدید که در ته صحنهٔ تئاتر نشسته، و بچه‌ای را میدید که بر روی صحنهٔ تئاتر مراحل عمرش را یکی پس از دیگری پیماید: بمدرسه میرود و درس میخواند و ورزش میکند. کمتر درس میخواند و بیشتر ورزش میکند. آنقدر درس میخواند که قبول شود، فقط قبول شود، ولی آنقدر ورزش میکند که زیباترین بدن ممکن را داشته باشد. بچه بتدریج بزرگ میشود و بسن شانزده و هفده میرسد، و وقتی باین سن میرسد دو نکته را میفهمد، یکی اینکه طبیعت قبلاً علاقهٔ او را ب ورزش حدس زده و بدنی باو داده که برای ورزش مناسب‌ترین بدنهاست و از لحاظ ساختمانی هیچ کم و کسری ندارد، و وقتی در استخر شنا لغت میشود، و مردم قد بلند و عضلات ورزیده و سینه گشاده او را می بینند هم طبیعت را تحسین میکنند که چنین بدنی آفریده، و هم او را می ستایند که چه خوب توانسته این بدن را تربیت کند. نکته دیگری را که میفهمد اینست که کم درس خواندن او نه بعلت تنبلی و نه بجهت

بی علاقه‌گی بکسب معلومات است؛ کم درس خواندن او فقط يك علت دارد و آنهم تنفر و انزجار او از انضباط است، نه انضباطی که خودش بوجود آورد، برعکس، خودش همیشه زندگی‌اش را مرتب میکند و کمتر بی‌نظمی در کارهایش دیده میشود. انزجار او از انضباطی است که دیگران بخواهند باو تحمیل کنند؛ تنفر او از انضباطی است که صورت اطاعت بخود بگیرد. اگر باو بگویند روی صندلی بنشین، بی اختیار دلش میخواهد روی زمین بنشیند، و اگر باو بگویند غذا بخور، دلش میخواهد آنقدر غذا نخورد تا از گرسنگی بمیرد. اما اگر کسی باو تحکم نکند، خودش خوب میفهمد که روی صندلی باید بنشیند، و چه وقت باید غذا بخورد و چه وقت نباید بخورد.

بهمین جهت بوده که در دوران کودکی کم درس خوانده، زیرا باو گفته اند «باید» مدرسه بروی، «باید» درس بخوانی. و شاید بهمین جهت هم زیاد ورزش کرده، زیرا همیشه از چشم ورزشکاران برق گستاخی میبجهد، و مثل اینست که بازوان قوی آنها همیشه آماده کوبیدن کسی است که بخواهد با آنها تحکم کند.

اما حالا که شانزده ساله شده خودش عشق بی‌پایانی بمطالعه حس میکند، دنیا را مثل معمائی در مقابل خود می‌بیند و میخواهد این معما را حل کند. آنوقت یکباره انضباط مدرسه را فراموش میکند و خودش بمطالعه میپردازد. خودش کتاب میخواند و نمیداند امتحانات کی می‌آیند و کی میروند و معذالك غالباً در امتحانات شاگرد اول یا دوم یاسوم میشود. باز هم گاهی بطور ناگهانی معدل نمراتش پائین می‌آید، برای اینکه از درسی خوشش نیامده و بهمین جهت اصلاً آنرا نخوانده و

نمره بسیار بدی که از این درس گرفته همه نمرات خوب دیگرش را خنثی کرده است .

در چنین حالی ، در سن هیجده سالگی پدرش او را بفرنگستان هیفرستد . جوانی است هم خیلی ورزشکار و هم نسبت بسنسش با معلومات و آنوقت ناگهان در پاریس خود را در میدان بی اندازه وسیعی می بیند ، این میدان بقدری وسیع است که آنخوش پیدا نیست ؛ هم میشود بی اندازه ورزش کرد و هم میشود بی اندازه درس خواند .

نصراله شش سال ورزش میکند و درس میخواند و ... زن میشناسد . زن ، کشفی است که نصراله در پاریس میکند . در ایران گذشته از اینکه سنش هنوز چندان مقتضی نبود ، ورزش و مطالعه مجال توجه باین امر را باو نداده بود . اما در پاریس .. مگر ممکن است زندگی کرد وزن در زندگی نباشد ؟ آنهم برای جوانی مثل نصراله ، با آن قد رشید و آن عضلات ورزیده و آن سینه وسیع .

باستثنای چند ماه اول که زندگیش آمیخته با ندانم کاری ، زبان ندانی ، خجالت و کم روئی است ، نصراله از همان آغاز شروع بشناختن زنها میکند ، یعنی زنها شروع بشناساندن خود باو میکنند . دخترها و زنها باو میفهمانند که در باره او چندان سختگیر نیستند ، حرفهایی را که بسایر جوانها اجازه نمیدهند زنند ؛ او میتواند زنند ، و گستاخی هائیرا که اگر جوان دیگری بکند با سیلی جواب میشوند ، او اگر بکند بالبخندی پاسخش خواهند داد .

دخترها و زنها دوزندگی او میآیند و میروند و نصراله در عرض دوسه سال چنان تجربه ای در باره زنها پیدا میکند که شاید سایرین در عرض ده سال پیدا نمیکنند . زنها خود را باو می شناسانند و ضمناً

بسیاری نکات را که نصراله درباره خود نمیدانسته باو میآموزند . مثلاً تا قبل از رفتن بفرنگ نصراله توجه زیادی باجزای صورت خود نکرده بود ، در پاریس زنها باو خبر میدهند که چشمهای سیاهش خیلی سیاه است ، مثل ذغال ، و خیلی بزرگ است ، مثل يك دریا ، و این دریای ذغال اثر عجیبی در آنها میکند . باو میگویند که لبهایش خیلی نازک است ، مثل قیطان ، و این لبها شاید در هر صورت دیگری بود خیلی زشت و ناهطبوع بود ، اما در صورت او حالت عجیبی دارد ، قیافه تقریباً بی رحمی باو میدهد و این نشانه بی رحمی در زیر آن چشمهای سیاه مثل جادویی است ، مثل جادویی است که بی اختیار بسوی خود میخوانند . یکبار زنی باو میگوید :

— چشمهایتان خیلی حرفها میزند ، اما لبهایتان همه این حرفها را تکذیب میکند

باین ترتیب ، با درس و ورزش وزن ، شش سال میگذرد . در سال ۱۹۳۹ نصراله تحصیلاتش را در رشته اقتصاد و علوم طبیعی تمام میکند و بایران برمیگردد . و جمع این دورشته تحصیل که برای او خیلی طبیعی و عادی بوده ، رفقا و آشنایانش راهمیشه متعجب میکنند و گاهی بخنده میاندازد .

در ایران ، دوره جدیدی از زندگی نصراله شروع میشود . با اینکه پدرش تاجر است و بنابراین خود او نیز قاعدتاً باید بتجارت پردازد ، دو چیز او را بسوی کارهای دولتی میکشاند . یکی اینکه چون تحصیلاتش بسیار درخشان بوده یکی از وزیران که با او و پدرش آشنائی نزدیک دارد او را تشویق بخدمت اداری میکند و باو قول میدهد که سه ترقیات سریعی

خواهد کرد . و دیگر اینکه نصراله يك نوع جاه طلبی تازه ای در دل خود حس میکند ؛ بدش نمیآید که رئیس بشود ، مدیر کل بشود ، وزیر بشود .

ولی مدت چندماه کوتاهی که با سمت معاونت يك اداره خدمت دولت میکند ، در تاریخ خدمات اداری ایران بی سابقه است . همان روحیه ای که او را در کودکی بفرار از درس کشانده بود ، حالا او را وادار بکارهایی میکند که برای سایرین تقریباً باور کردنی نیست .

در مقابل هر دستوری که از مافوق باو میرسد ، نصراله چنان جملات خشتی میگوید و مینویسد که همه را حیران میکند . تقریباً هر روز با رؤسایش دعوا میکند ، و در مقابل پیشخدمتها را در اطاقش جمع میکند و آنها را بر روی صندلیها مینشاند و با آنها چایی میخورد و شوخی میکند . اعضاء زیر دستش او را بهترین مافوقی می بینند که در عمرشان شناخته اند ، و رؤسایش او را بدترین عضوی می بینند که در عمرشان داشته اند .

این کمدی چند ماهی بیشتر دوام نمیکند و بالاخره روزی نصراله کشیده آبداری بگوش مدیر کل میزند و بگراست بر میگردد بخانه و استعفایش را مینویسد .

پس از این تجربه کوتاه اداری ، نصراله شروع بهمکاری با پدرش در کارهای تجارتي میکند و بتدریج میفهمد که برای چه نوع زندگی ساخته شده است . میفهمد که هر نوع زندگی که لازمهاش انضباط تحمیلی است برای او محال است . درك میکند که او جز با آزادی ، آزادی بدون قید و بدون شرط ، محال است بتواند زندگی کند . از لحاظ حرفه ای میبیند تجارت با همه جنبه های زندگانش یکی از بهترین حرفه های است که آدمی

جسور، با هوش و مستقل‌الرأی مثل او میتواند بآن پردازد. هر روز صبح برخاستن و ندانستن اینکه آنگاه نفع خواهد آورد یا ضرر، در مقابل هجول پیش رفتن و بپیش آمدهای غیرمنتظرگلاویز شدن، با انواع و اقسام آدمها روبرو شدن و با آنها مبارزه کردن؛ نه بکسی حکم دادن و نه از کسی حکم شنیدن، این درست همان حرفه‌ای بود که نه اله پی آن میگشت.

از آنوقت برنامه زندگی نصرالله باز مرتب میشود تجارت، ورزش، مطالعه وزن.

از لحاظ روابطش با زن نیز نصراله بتدریج ذهنش روشن میشود، مخصوصاً وقتی که سالهای جنگ تمام میشود. پس از خاتمه جنگ چون پدرش همیشه بیک نماینده در اروپا احتیاج دارد و کسی بهتر از نصراله نمیتواند این نمایندگی را انجام دهد، نصراله دوباره باروپا برمیگردد. باز آن میدان وسیع، باز آن زندگی درخشان، بسا این تفاوت که نصراله حالا دیگر محصل نیست، جوانی است که کار میکند و زندگی وسیعی دارد.

در اروپا است که نصراله تصمیم قطعی را در باره زن میگیرد. می بیند که او آدمی نیست که بتواند انضباط لازم برای زندگی خانوادگی را تحمل کند. حس میکند که شدیدترین انضباطها انضباطی است که فرزند بر پدر و مادر تحمیل میکند، زیرا از این انضباط هیچ راه فراری نیست. و نه این انضباط و نه انضباطی که طبیعتاً از طرف زن تحمیل میشود؛ با اخلاق نصراله سازگار نبود.

از طرف دیگر نصراله حس میکند که زن جزء لاینفک زندگی

او از احتیاجات روزمره اش است. نصراله بی زن و بی معاشرت بسا زن نمیتواند زندگی کند.

برنامه روابط نصراله با زن بر طبق آن انزجار از انضباط و این احتیاج زن مرتب میشود. زنها در زندگی او میآیند و میروند بدون اینکه اثری از خود در او بگذارند. نصراله نه از زنها توقع های زیاد دارد و میخواهد آنها را با فرشته ها و ملائک برابر کند، و نه نسبت با آنها حس تحقیری دارد و آنها را پست میشمارد. خیلی ساده، بی عشق و بی کینه با زنها معامله میکند، و تقریباً همیشه راضی است.

همینطور که نصراله در کوچه های پاریس راه میرفت و مناظر زندگی گذشته اش از مقابل نظرش میگذشت، و وقتی باین سالها و ماههای آخر میرسید، حس میکرد که الیزابت از روی صندلی که در انتهای سن اشغال کرده بود برمیخیزد و آهسته بسوی او میآید، آهسته جلو میآید و باو میرسد و در چشمان او بینگر دو سپس در آغوشش میکشد، نصراله در آغوش الیزابت جای میگیرد و دیگر هر چه تلاش میکند نمیتواند کردن خود را از حلقه این بازوان سیمین رها کند.



از روز دهم و یازدهم بعد حال نصراله صورت خطرناکی بخود گرفت. نه تنها نمیتوانست بامور تجارتهش برسد و هیچ کار جدی انجام دهد، بلکه باندازه ای گیج شده بود که در کارهای عادی روزمره هم، مثل دستور غذا دادن در رستوران و پرداخت حساب و راندن اتومبیل، واعی ماند. قبل از اینکه دستور غذا داده باشد به پیشخدمت تشر میزد که چرا ناهارش را نمیآورد، و بی آنکه صورت حساب را پرداخته باشد برمیخواست تا از رستوران بیرون برود، و وقتی پیشخدمت باو

تذکره میداد حسابش را نپرداخته است نصراله اسکناس درشتی میداد و فراموش میکرد بقیه اش را بگیرد.

کارهای روزمره بتدریج برای او محال میشد و چنین بنظرش میرسید که در باطلاقی افتاده است که هرچه دست و پا میزند بیشتر فرو میرود.

معدنك، در میان این غوغا و طوفان درونی، گاهی از خودش میپرسید که آیا واقعاً الیزابت را دوست دارد؟ آیا همه ناراحتی او به علت عشق ناگهانی است که با الیزابت پیدا کرده است؟

با این موضوع هم اطمینان نداشت. زیرا گاهی چنین بنظرش میرسید که الیزابت را اصلاً دوست ندارد، ناراحتی و انقلابی که در او ایجاد شده است فقط ناشی از غضب ناتوان و خشم بی فایده ای است. فکر میکرد که الیزابت زندگی او را زیرورو کرده، فقط باین علت که تقریباً او را فریب داده است، مثل عروسکی با او رفتار کرده است، چون میلتش کشیده با او آمده، و چون سیر شده رفته، بدون اینکه کوچکترین اثری از خود بگذارد، و بدون اینکه نصراله بتواند کوچکترین تلافی بکند.

با چنین حال، چنین انقلاب و چنین تردید هائی بود که يك روز نصراله بخانه برگشت و در میان کاغذ هائی که برایش رسیده بود چشمش پیاکشی افتاد که در نهایت ظرافت و قشنگی بود و اسم و آدرسش با خط بسیار زیبایی بر روی آن نوشته شده بود. بدون اینکه کاملاً حدس بزند این پاکت از کجا آمده، فوراً آنرا برداشت و باز کرد و يك کارت دعوت و يك نامه که با دست نوشته شده بود از آن بیرون آورد.

بر روی کارت دعوت نوشته شده بود :

« آقای برنار مارتن و خانم از آقای نصراله ... خواهش میکنند که در ضیافت شام و شب نشینی که در شب بیست و پنجم مه در منزلشان برقرار است شرکت کنند و قرین افتخارشان فرمایند . »

در زیر کارت ساعت مهمانی و آدرس نوشته شده بود .

نصراله در عین حال که فکر میکرد این آقای برنار مارتن را از کجا میشناسد و چطور رسیده که این ناشناس او را بمهمانی دعوت کرده ، نامه را باز کرد ولی همینکه چشمش بکلمه اول آن افتاد رنگش پرید و بدنش لرزید .

بر روی صندلی نشست و شروع بخواندن آن کرد :

« بیروزی خدا ، می بینی که با همه سعی و کوشش نمیتوانم از جنگ تو فرار کنم . پس از پانزده روز مجادله و کشمکش درونی که تصورش برای تو محال است ، پس از پانزده روز رنج و عذابی که در عزم برای من سابقه نداشته ، پس از پانزده روز جنگ سخت با خودم ، حالا بالاخره بشکستم اعتراف میکنم و قلم بر میدارم و این نامه را بتو مینویسم .

« قبل از اینکه وعده شام ترا قبول کنم آنچه ممکن بود با خودم جدال کردم تا دعوتت را رد کنم ، معذک آمدم و باتوشام خوردم ، بعد که با هم به « بوات » رفتیم خدا کثر کوشش را کردم که دوستی ما بهمان جا متوقف شود ، معذک بخانه تو آمدم ، و صبح که بدون اطلاع تو بیرون رفتم تصمیم قطعی داشتم که دیگر خبری از خودم بتو ندهم ؛ می بینی که حالا کارت دعوتی برای تو میفرستم و تو را بخانه ام دعوت میکنم .

نه ، جدال فایده‌ای ندارد ، و شما شرقی‌ها که اینقدر بسر نوشت معتقد هستید باید خوب بدانید که چرا جدال فایده‌ای ندارد .

« من تاکنون بجز اسم اولم از خود نشانی بتو نداده بودم . اما حالا ناگهان ترا از همه چیز مطلع میکنم : بله ، من شوهر دارم و اسم شوهرم بر نارمارتن است . شاید تو او را بشناسی ، ولی در میان فرانسویان کمتر کسی است که اسم بر نارمارتن صاحب کارخانه‌های بزرگ صابون سازی را شنیده باشد .

« من با داشتن شوهری خیلی متمول ، خیلی مهربان و نسبتاً جوان آنشب را با تو گذراندم و حالا دارم بتو نامه مینویسم ، نمیدانی هم‌اکنون چقدر از خودم انزجار دارم و چقدر بزشتی و پلیدی این ماجرا واقفم . خودم از اینکار وحشتم میگیرد . تصور نکن که علت انزجار و وحشت من اینست که شوهرم متمول و مهربان است و ممکن است بخیانتم پی ببرد و مرا رها کند . نه ، از این بابت هیچ وحشتی ندارم . وحشت و نفرت من از این بابت است که تاکنون در عرض این شش سالی که از ازدواج من و شوهرم میگذرد هیچوقت باو خیانت نکرده‌ام ، و محال بود تصور کنم که روزی خواهد آمد که این عمل زشت از من سر خواهد زد . وحشت و نفرت من از این است که ناگهان با یک ماجرای ناگهانی و غیر مترقبه ، معتقدات و اصول یک عمر زندگی را زیر پا میگذارم .

« آنروز که بی اطلاع تو از خانه ات بیرون آمدم ، نمیتوانی حدس بزنی که چه حالی داشتم و چگونه بخودم لعنت میفرستادم . ولی دوسه روز که گذشت پیش خودم استدلال کردم که مقصر اصلی در این ماجرا بطریه‌های شاهپانی بوده که باهم سر کشیدیم و فقط هم میز الکل بوده که مرا در آغوش توانداخته .

« چداشتباه بزرگ و مستخره‌ای! مگر حالا که این نامه را بنویسم

مشروب خورده‌ام؟

« نه، همه تقصیر از خود من بوده و همین جهت است که اینقدر از خودم منزجر و متنفرم اما چرا همه حقیقت را بتونگویم؟ چرا نگوییم که علی رغم این از جار و تنفر و وحشت، قلبم از شادی بی سابقه‌ای لبریز است؟ چرا از تو مخفی کنم که از روزی که با تو آشنا شدم وارد جهنمی شده‌ام که از هر بهشتی زیباتر و دلپذیرتر و پر هیجان‌تر است؛ چه شادی که حضور تو در من تولید میکند، و چه رنجی که از فراق تو عارضم میشود، هر دو لذت دارد.

« حالا فکر میکنم که اگر در طی این مدت شش سال بشوهرم خیانت نکرده‌ام، چندان سزاوار تحسین نیستم. زیرا علتی نداشته‌ام که بشوهرم خیانت کنم. مردها و جوانهایی که میدیدم توجه مرا جلب نمیکردند و من بشوهرم وفادار میماندم. اما حالا که تو آمدی یکمرتبه هم زندگی و هم معتقدات من زیرورو میشود، یکمرتبه همه چیز را فراموش میکنم، زیرا آشنایی با تو دروازه دنیای نازهای را بروی من گشوده که تاکنون نمیشناختم. نه درد دوره دختری و جوانی، و نه درد دوره زناشویی، من چنین حالتی حس نکرده بودم و حالا میفهمم که تاکنون از چه لذت بزرگی محروم بوده‌ام که شاید سایر دختران در سن هفده و هیجده با آن آشنا میشوند.

« چقدر حرف میزنم، مثل اینست که میخواهم تسلاقی یا زرده رزق مفارقت و سکوت را با این نامه در آورم.

« شاید تو تعجب میکنی که حالا که بشکتم اعتراف میکنم و میخواهم دوباره ترا ببینم چرا وعده ملاقاتی باخوردت نمیگذارم و چرا ترا

بخانه‌ام ، یعنی بخانه شوهرم دعوت میکنم . شاید هم چنین عملی بنظرت
قبیح میآید .

« ولی این دعوت نه تنها شایع نیست ، بلکه آخرین تخته چوب
نجاتی است که من بآن متوسل میشوم . من که اکنون در این گرداب
مهیّب افتاده‌ام و ممکن است همه چیزم را در آن از دست بدهم ، میخواهم
برای آخرین بار کوششی بکنم . میخواهم آنچه در قوه دارم بکار ببرم تا
شاید بخودم ثابت شود که اشتباه کرده‌ام و آنطور که حالا خیال میکنم
بیچاره و اسیر نیستم . تو را بخانه‌مان باین مهمانی بزرگ دعوت میکنم تا
تجدید ملاقات ما دوباره و در تنهایی صورت نگیرد . میخواهم در میان
جمعیت ، در میان اقوام و خویشاوندان و دوستانم ، در کنار شوهرم با تو
رو برو شوم تا مجال صحبت محرمانه نداشته باشیم ، تا چند ساعتی هر دو
در نزدیکی هم باشیم بدون اینکه بتوانیم خود را تسلیم ضعف کنیم . میخواهم
چند ساعت صبر و استقامت اجباری بخودم تحمیل کنم تا شاید
بعد بتوانم بخودم ثابت کنم که نیروی صبر و تحمل بیشتر و طولانی‌تری
را نیز دارم .

« درست نمیدانم ، شاید این قصد را هم دارم که تو را دره مقابل
خودم بازندگیم رو برو کنم ، ترا از یک طرف ببینم ، و شوهرم و اقوام و
دوستانم و مقام اجتماعی و خانوادگیم ، و از همه بالاتر احترام حقیقی را
که پیش آنها و پیش خودم دارم از طرف دیگر . تا آنوقت خوب بتوانم
قضاوت کنم ، خوب بتوانم ببینم که با تسلیم توجه چیزهایی را از دست میدهم
و چشم بسته خود را درجه و رطه‌ای میاندازم .

« ممکن است که همه این حرفها و همه این وسایل بنظر تو عجیب

بباید و تعجب کنی که زنی برای نجات خود بچه و سایل غریبی متشبث
میشود .

« ولی چه میشود کرد ؟ همه ما که از جمله مقدسین و برگزیدگان
نیستیم که بایک جهش اراده قادر بنجات خود باشیم . کاری رامیکنیم که از
عهده مان ساخته است .

« واخ که زندگی بچه رشته بازیکی بسته است . کافی بود که
شوهرم برای کار مختصری سه روز از پاریس خارج شود و در یکی از این
روزها من هوس کود کانه رفتن بدانسینگ را بکنم . همین ، همین واقعه
کوچک که هزاران بار در زندگی هر زنی پیش میآید ، توانسته که یکبار
زندگی مرا زیر و رو کند و مرا از خط مشی چندین ساله ام منحرف
سازد . چه لزومی داشت که من آنروز به آمباسادور بیایم ؟ چه لزومی
داشت تو به آنجا بیایی ، و چرا اقلاده دقیقه دیرتر نیامدم تا تو
رفته باشی ؟

ولی همه این حرفها زیادی است ، آنچه مسلم است اینست که من
برای اولین بار شوهرم خیانت کرده ام و برای اولین بار حقیقت را از او
پوشانده ام . از همه مضحك تر اینست که صمه حقیقت را از او پوشانده ام .
نصف حقیقت را با او گفتم تا او بتواند تو را بمنزل بان دعوت کند . با او
گفتم که در مدتی غیبتش از پاریس من یک روز برای وقت گذرانی
با آمباسادور آمدم و آنجا بایک جوان تاجر ایرانی آشنا شدم که شایسته
معاشرت و رفت و آمد است . حالا شوهرم خیالی میل دارد بانو آشنا شود .
زیرا او هم تا کنون ایرانی ندیده است .

« حالا که این سطر را مینویسم باز از خودم بدم میآید . باز

بی میبرم که چه کار باید و وحشتناکی میکنم . حتی نمیتوانم حدس بزنم که بعد از این چه خواهم کرد ، نمیدانم وقتی توی خانه ما آمدی و من ترا دیدم چه تصمیمی خواهم گرفت .

« وای خدا که دیوانه میشوم . بیا ، بیا ، نصرالله که تا ترانبینم آدم مرده‌ای هستم ، نه میتوانم مثل زنده‌ها فکر کنم و نه میتوانم تصمیم بگیرم چشم نمی‌بیند و گوش نمیشنود .
« بیا نصرالله . »

« | »

احساسات و افکاری که در ضمن خواندن این نامه و بعد از آن بنصراله دست داد بقدری مختلف و مغشوش و درهم بود که نصراله باشکال میتوانست آنها را از هم تجزیه و جدا کند .

تردیدی نداشت که اولین و قوی‌ترین احساسی که با او دست داد حس شادی بی‌انتهایی بود از بازیافتن الیزابت . همین احساس صاف و پاک ، بدون هیچگونه سایه روشنی .

ولی این احساس دوام زیادی نیافت و آنوقت بود که سایه روشن شروع شد .

حس پیروزی ، پیروزی مغرورانه ای از اینکه توانسته است مقاومت الیزابت را درهم بشکند ، و نه تنها او را بازیابد ، بلکه این بازیابی بوسیله خود الیزابت و در نهایت عجز و لابه صورت گیرد .

لذت انتقام ، انتقام از الیزابت زیرا تا آن لحظه فکر میکرد که فقط او است که رنج میبرد ، و الیزابت با او بازی کرده و سپس رهایش کرده و او را در رنج و عذاب گذاشته و خود زندگی شاد و آرامش را داده

داده. پس الیزابت هم راحت نبوده ، الیزابت هم رنج کشیده ، زیاده رنج کشیده ، باندازه ای رنج کشیده که در نامه اش میگوید «تصور آن برای نصرالله محال است»

در مقابل همه این احساسات و سایه روشن های دیگری نظیر آن که همه اش شادی آور و لذت بخش بود ، نامه الیزابت حاوی نکته دیگری بود که نصرالله را ناراحت میکرد .

الیزابت شوهر داشت .

این حقیقت بسیاری از نکته ها را روشن میکرد ؛ چرا الیزابت در قبول دعوت شام نصرالله تردید کرده بود ، چرا از آغاز میخواست از او بگریزد و چرا صبح زود در فتنه بود و از خود اثری نگذاشته بود ، شوهر داشتن او همه این مطالب را روشن میکرد .

ولی همین شوهر داشتن ، حالا که نصرالله از آن مطلع شده بود ، هم اراده اش را فلج میکرد و هم آتش خشم جدید و شدیدی را در دل او شعله ور میساخت .

اراده اش را فلج میکرد زیرا نصرالله از خیانت متنفر بود ، خیانت بهر شکل و صورتی باشد ، و نسبت به هر شخصی که صورت بگیرد . و چون خیانت همیشه ترس و ریاکاری را بدنبال خود میآورد ، و نصرالله هم از ترس و هم از ریاکاری نهایت انزجار را داشت ، این بود که تمفر و انزجار او از خیانت بهمتها درجه میرسید .

و حالا که میدانست الیزابت شوهر دارد ، هر قدمی که بسوی او بر میداشت قدمی بسوی خیانت بود ، و هر بوسه ای که در آئینده از الیزابت بر باید مهری خواهد بود که خیانت او را مسجل تر خواهد کرد .

ولی این تنها حسی نبود که از شوهر داشتن الیزابت در او وجود آمد .

در عین حال که نصرالله خود را با خیانتی رو برو می‌دید ، کینه شدیدی نسبت باین دشمنی که هنوز ندیده است ، نسبت بشوهر الیزابت ، پیدامیکرد .

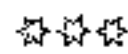
پس مرد دیگری هست که شاید هم اکنون الیزابت را در آغوش دارد ، شش سال است که الیزابت را در آغوش دارد ، و نسبت بالیزابت همه گونه حقی دارد در حالیکه او ، نصرالله ، کوچکترین حقی ندارد . شاید همین عدم تساوی حقوق بود که خشم نصرالله را اینقدر شدید می‌کرد . زیرا نصرالله در مقابل خود دشمنی را میدید که سر تا پا غرق اسلحه است در حالیکه خود او تقریباً برهنه است . شوهر الیزابت متکی است بحقوق شوهری خود ، متکی است بجماعه ، متکی است باین شش سالی که با الیزابت زندگی کرده و وسائل خوشبختی او را فراهم آورده است . و همین جهت حالا الیزابت را در خانه خود نگهداشته ، الیزابت در اختیار او است ، در حالیکه نصرالله ناک و تنها در اطلاق خود نشسته و در کار خود درمانده است .

شوهر الیزابت با آنکای بحقوقش حتی بر نصرالله هم تسلط داشت مگر نیست که نصرالله دوستی با الیزابت را خیانت میدانند و بهمین جهت اراده اش ولیج شده است ؟ کی این اراده را فایج میکند ؟ بر نادر هارتن ، شوهر الیزابت ، که بدون اینکه خودش بداند جاوی نصرالله رامیگیرد .

نصرالله از خود میپرسید که تکلیفش با این دشمن که هنوز ندیده

است چیست؟ اصلاً چطور میشود با چنین دشمنی رو برو شد، درحالی که هر قدمی که او پیش برود خیانت است، و هر هزار فرسنگی که دشمن پیش بیاید عادلانه است، حقش است.

واژه‌ها بدتر، پنج روز دیگر، در شب مهمانی، باید در خانه خود دشمن با دشمن رو برو شود، باید بنشمن سلام دهد و دست او را بفشارد.



در این مدت پنج روز نصرالله گاهی پیش خودش مجسم میکرد که زنی که مدت پانزده روز او را رنج داده، کوچکترین امید دیداری برای او نگذاشته و چنان آتش عشق و خشمی در دل او افروخته است، دارد با استقبال او می‌آید، منتظر او است، و با عجز و لابه و اقرار بضعف، خود را بیای او می‌اندازد. ولی لحظه بعد این منظره را از مقابل چشم خود دور میکرد و فقط فکر میکرد که زنی را که بی اندازه دوست دارد و بهر اقس و چار شده خالاباز می‌یابد، با زنی یابد تا او را سخت در آغوش کشد و خود را بیای او اندازد.

اما همینکه باینجا میرسید، همینکه بهشت وصل و افق بر امید آتیه را در مقابل میدید، بیاد مرد دیگری می‌افتاد که در این ماجرا حتی دارد، و آنوقت مشتپایش گره میشد و دندانپایش بهم فشرده میشد.

با چنین حالی بود که نصرالله بشب نشینی منزل الیزابت رفت. از لحظه‌ای که وارد خانه شد و پیشخدمتها با استقبالش آمدند و چشمش ببلکان مجلل و فرشهای عالی و مدخل وسیع و باشکوه عمارت افتاد، فهمید که شوهر الیزابت آدم خیلی متمولی است. هم خیلی متمول و هم

خیلی باسلیقه . تابلوهای کاراستادان بزرگ که بدیوارها نصب شده بود و مجسمه های مرمر که دور تا دور مدخل قرار گرفته بود این نکته را ثابت میکرد .

ولی موقعیکه مستخدمی او را وارد اطاق پذیرائی کرد و نصرالله چشمش بالیزابت افتاد که باپیراهن دکولته و شانه های برهنه اش بسوی او میآید همه چیز را فراموش کرد . دیگر هیچ چیز را ندید جز این زنی که مدت پانزده روز او را چنین رنجی داده و حالا مثل يك موجود خیالی با استقبال او میآید ، چشمش بالیزابت خیره شد و دید که الیزابت هم باو خیره است و علی رغم بزکش معلوم است که رنگش پریده است .
الیزابت دستش را بسوی او دراز کرد و او آنرا گرفت و فشرد و در دست خود نگاهداشت ولی تقریباً بلافاصله از چند قدمی صدائی شنیده شد که میگفت :

— آها ، این آقا باید رفیق ایرانی ما باشند .

نصرالله بی اختیار سرش را بطرفی که صدا از آنجای آمد بر گرداند .

مردی متوسط القامه ، خوشرو و سرخ پوست که در حدود چهل سال از عمرش میگذشت بطرف او میآمد .

الیزابت دستش را از دست او بیرون آورد و مرد خوشرو را نشان داد و گفت :

— شوهرم .

بعد نصرالله را بشوهرش نشان داد و گفت :

— آقای نصرالله . . .

نصرالله بلافاصله فهمید که برنار هارتن از آن آدمهایی است که

همیشه برای شوخی و مزاح آماده است ، در ظرف پنج دقیقه صمیمی میشود و مجال است کسی با او آشنا شود و بی اختیار از او خوشش نیاید .

در حالیکه نصرالله قلبش فشرده میشد ، ار تن دست او را گرفت و بطرف یکدسته از مدعوین در نزدیکی بوفه سرد و از دور صدای بلند گفت :

- آقایان ، نمونه وفار و سنگینی و زیبائی شرقی را بشما معرفی میکنم .

نصرالله با همه غوغائی که در داس برپا بود نتوانست از تبسمی خودداری کند ، همانها هم خندیدند و یکی از آنها گفت :

- چقدر بهتر بود اگر ایشانرا در همان لباس شرقی و با چپیه و عقال میدیدیم .

نصرالله گفت :

- خیلی معذرت میخواهم که چپیه و عقال مال عربها است و من ایرانی هستم .

همان همان گفت :

- پس لابد شما از آن عمامه های سفید و قشنگ سر میگذارید

- آنهم مال هندیهها است

- پس شما چه سر میگذارید ؟ اصلا لباستان چیست ؟

- کت و شاکو و ساپو

همه تعجب کردند و یکی از مهمانها گفت .

- امان از دست ماغربی ها که سبب عیسویم همه زیبائیهای غیر اروپائی

از بین برود .

بعد معرفی‌ها شروع شد. مارتین دست نصرالله را گرفت و او را دور اطاق گرداند و بهمه مردها و زنهایی که آنجا بودند معرفی کرد. بعد او را دوباره بکنار بوفه نزد همان دسته اول مهمانها برد و خطاب با آنها گفت:

حالا این مهمان ماوراء دریاها را بدست شما میسپارم تا از تازه واردین پذیرائی کنم؛ تا میتوانید باو بنوشانید و بخورانید. مبادا بگذارد باو بد بگذرد.

و بخود نصرالله گفت:

تا نیمساعت دیگر همه مهمانها عیابند و آنوقت من خلاص میشوم و باهم پرچانگی میکنیم.

مهمانها نصرالله را در میان گرفتند و صحبت‌های در عین حال مبتذل و خوشه‌مزه شروع شد. نصرالله باشکال میتوانست لحظه‌ای فرصت کند تا نگاهی با طرف خود ببیند از دو الیزابت را ببیند ولی هر بار که توانست الیزابت را بانگام پیدا کند، الیزابت یا مشغول استقبال از مهمانها بود و یا خیره باو مینگریست.

ساعت نهمه مهمانها آمده بودند و صاحبخانه‌ها آنها را برای صرف شام باطاق غذاخوری بردند. در مدتی که این جمعیت سی‌چهل نفری، نیمی مرت و نیمی زن، از در بیرون میرفتند نصرالله برای اولین بار متوجه شد که چقدر زن زیبا در این مهمانی هست و پیراهنهای دکولته و جواهرات آنها چقدر قشنگ و ظریف است. متوجه شد که در همه عمرش شاید بیش از ده بار در چنین مهمانیهای اعیانی و خصوصی فرانسوی شرکت نداشته و این بار از همه دفعات قبل مجلل‌تر و باشکوه‌تر است.

در سر میز شام جای او بین الیزابت و خانم پیری بود. همینکه چند دقیقه‌ای گذشت نصرالله نمیدانست باید باین خانم پیر خیلی متغیر باشد و یا از او تشکر کند. زیرا این خانم حتی يك لحظه با او مهلت نمیداد و مرتباً راجع بنفت و قالی و وضع زندهای ایران از او سئوالاتی میکرد و تذکر میداد که پادش می‌آید در زمان کودکیش شاه ایران بیاریس آمده و پدر و مادرش اخبار مربوط باین مسافرت را در روزنامه میخواندند. باین ترتیب نصرالله فرصتی پیدا نمیکرد که بطرف الیزابت برگردد و با کلمه با او صحبت کند. در عین حال که پیش خودش باین خانم لعنت میفرستاد، ته دلش کمی راضی بود زیرا فکر میکرد اگر بر حرفی این خانم نبود و او میخواست با الیزابت حرف زند، در سر میز شام و در میان این همه جمعیت چه میتواندست با او بگوید، و آیا قادر می‌بود که حرفهای عادی با الیزابت رد و بدل کند؟

شام باین ترتیب پایان رسید و بعد همه برخاستند و بتالار بزرگ محل رقص که ارکستری در آن مشغول نواختن بود رفتند.

آنجا وقتی رقص شروع شد وجهیت بنوای ارکستر شروع به موج زدن کرد، نصرالله در کناری ایستاد و تماشا کرد و دید که در میان همه این زنهای زیبا، در میان همه این گیسوانهای مشکمی و بور و خرمائی، در میان همه این بازوها و پشتها و شانتهای برهنه، الیزابت حکم‌ملکه‌ای را دارد آنچه در الیزابت خارق العاده بود این بود که او دو جنبه کاملاً متضاد را در خود جمع داشت موهای بی اندازه بور، چشمهای زاغ، گردن کشیده، قد بلند و شانتهای سفید چون عاج او، در عین حال هم يك منظره پاک و صافی آسمانی داشت، و هم آتش میل را بشدت در دل

روشن میکرد .

نصرالله عمداً بقیافه و هیكل سایر زنها بدقت نگاه کرد ، يك يك آنها را بر انداز نمود و وقتی دوباره نگاهش بالیزابت برگشت یقین پیدا کرد که اشتباه نکرده است و الیزابت ملکه آن مجلس است .

رقص بعدی را که تند بود نصراله با يك دختر جوان که همانموقع در نزدیکی او ایستاده بود رقصید و بعد که تانگو زدند بطرف الیزابت رفت و در مقابل او تعظیم کرد .

چند دقیقه اول را در سکوت محض رقصیدند . نصراله با نهایت هیجانی که داشت نمیدانست چه بگوید و الیزابت هم حرفی نمیزد . بالاخره يك کلمه از دهان نصراله بیرون آمد :

— الیزابت ...

حس کرد که دست الیزابت بر پشتش فشرده شد . الیزابت چند لحظه ای ساکت ماند و بعد با صدای خیلی آهسته ای ، مثل ناله ای ، گفت :

— عزیزم ...

این دو کلمه تنها کلماتی بود که در تمام مدت آن رقص از دهان آنها بیرون آمد .

نصراله دیگر نتوانست حرفی بزند و الیزابت هم ساکت ماند ولی دستپاشان که بیکدیگر وصل بود و نگاهشان که سه مرتبه بهم برخورد کرد بهتر از زبانی صحبت میکرد .

پس از این رقص هم ناساعت يك و نیم بعد از نصف شب دیگر دست نصرالله بالیزابت نرسید . الیزابت هم پذیرائی نمیکرد و هم ناچار بود

با همه مهمانها بر قصد . خود نصرالله را نیز غالباً عبده ای از مهمانها چه مرد و چه زن ، در میان میگرفتند و انواع و اقسام صحبت هارا با او در میان میکشیدند .

ولی دردناک ترین لحظات برای نصرالله لحظاتی بود که بر نارمارتن باقیافه مهربان و چشمهای شوخش بطرف او میآمد و بازویش را میگرفت و بطرف بوفه میکشاند و از او پذیرائی میکرد و حرفهای شیرین مینزد و خودش قاه قاه میخندید . قلب نصرالله قشرده میشد و مشتهاش گره میشد و حس میکرد که اگر بخواهد این مشتها را بر سری فرود آورد ، آنسر ، سر خودش است . افسوس میخورد که چرا اقلای شوهر الیزابت آدم بدقیافه و ترش روئی نیست ، چرا اقلای سوء ظنی در دل او تولید نمیشود ، چرا از خود نمیرسد که آیا آشنائی زنش با این جوان بیگانه کاملاً ساده بوده است یا نه ؟

نه ، معلوم بود که بر نارمارتن خیالش از همه جهت راحت است ، معلوم بود که کوچکترین سوء ظنی نه بزنش میبرد و نه بنصرالله ، و اکنون نصرالله را مهمان عزیزی میدانند که از کشور دوری آمده و باید با کمال گرمی از او پذیرائی کرد . حتی یکبار گفت :

— راستی از زنم باید ممنون باشم که مارا باهم آشنا کرد .

آنوقت نصرالله بیاد یکی از مطالبی افتاد که الیزابت در نامه اش برای او نوشته بود . الیزابت گفته بود که در مدت هشت سالی که با بر نارمارتن ازدواج کرده حتی خیال خیانت او نیز سرش نیامده است . بر نارمارتن با انکاء بهشت سال وفاداری ، بهشت سال زندگی با اعتماد متقابل ، حالا بزنش اطمینان کامل داشت و محال بود باو سوء ظنی برود .

تنهانگته ای که تا اندازه ای بنصرالله کمک میکرد تا بتواند با برنار هارتن در گوشه ای بایستد و گیلاس خود را بگیلاس او نزند و بشوخی های او بخندد و پذیرائی گرم او را تحمل کند این بود که قلباً میدانست تاکنون باین مرد خیانت نکرده است .

روزی که با الیزابت آشنا شده بود و ماجرای آنها شروع شده بود نصرالله نه فقط برنار هارتن را نمیشناخت بلکه اصلاً نمیدانست الیزابت شوهر دارد . او را تنها دیده بود و تصور کرده بود زن آزادی است ، حتی این تصور را هم نکرده بود ، اصلاً تگری در این باره نکرده بود .

بنا براین خود را از جهت رفتار گذشته اش در مقابل هارتن مقصر نمیدید ، حالا میتوانست با خیال راحت با هارتن بگوید و بخندد و شوخی کند .

اما منظره آینده او را بوحشت میانداخت ، آینده بود که او را عذاب میداد ، زیرا نصرالله میدید که در آینده بهمین مردی که با این چهره درخشان و باز در مقابل او ایستاده ، بهمین مردی که با نگاهی مهربان با او مینگرد و دستی مهربان پشتش میزند ، خیانت خواهد کرد . یعنی یا باید باو خیانت کند و یا باید از الیزابت دست بردارد . و کافی بود نگاهی بقدر عنای الیزابت بیندازد تا مطمئن شود که مجال است بتواند از الیزابت دست بردارد .

ولی بتدریج ، همینطور که ساعات میگذشت و نصرالله با الیزابت و بشوهرش و به همانها و بتالار نگاه میکرد ، از خوشروئی و خنده ها و شوخی های برنار هارتن خسته میشد . نه تنها خسته میشد ، بلکه از آنها عصبانی

همیشه . بنظرش میرسید که این شادی بیحد و حصر مارتن نشانه نیرو و قدرت او است ، مارتن با این خنده ها داد میزند که من شوهر الیزابت و الیزابت مال من است و باین مالکیت اطمینان دارم .

باین ترتیب بود که همان خمسی که پس از دریافت نامه الیزابت بنصرالله دست داده بود ، دوباره بر او عارض شد ، با این تفاوت که حالا دشمن را میدید ، میدید که میخندد و شوخی میکند و فاتح است .

نصرالله فکر میکرد که برنار مارتن شش سال هرشب الیزابت را در آغوش میگیرد ، شش سال است که بیوسیدن الیزابت عادت کرده ، شش سال است که الیزابت خوشبختی خود را مدیون او میداند ، شش سال است که الیزابت با وفادار مانده است ، و این شش سال بردل و روح الیزابت تسلط شدیدی دارد . تسلط همین شش سال بود که روز اول الیزابت را از او رم میداد ، تسلط این شش سال بود که الیزابت را پانزده روز از او دور نگهداشت ، و حالا هم نیروی همین شش سال است که اینطور الیزابت را عذاب میدهد . همین امشب وقتی شب نشینی پایان برسد ، نیروی شش سال نصرالله را بیرون میکند و الیزابت را مثل هرشب در آغوش مارتن میاندازد . نصرالله در رختخواب خود خواهد غلطید و خوابش نخواهد برد ، و این مرد با خیال راحت ، حتی بدون اینکه کوچکترین سوءظنی ناراحتش کند ، الیزابت را در آغوش خواهد کشید .

در ساعت يك و نیم بعد از نصف شب ، در حالیکه خشم و احساس تقصیر دل نصرالله را فرا گرفته بودند و باهم میجنگیدند ، نصرالله توانست یکبار دیگر با الیزابت بر قصد .

ایندفعه، اول الیزابت حرف زد .

- نصرالله رنگت خیلی پریده است .

- تعجبی دارد ؟

سکوتی طولانی در تعقیب این سؤال و جواب بین آنها حکمفرما شد .

بعد ، نصرالله بدون اینکه درست بداند چه میخواهد بگوید گفت - الیزابت ...

- چیزی نگو نصرالله .. من فردا ساعت چهار بعد ازظهر بمنزلت هیآیم ... آنجا حرف میزنیم .



فردای آنروز ، ساعت چهار بعدازظهر ، درحالیکه دل نصرالله در آتش انتظارمیسوخت ، وهنوز فشارصمیمانه برنار هارتن وا برانگشنان خود حس میکرد ، ونمیدانست بایدازخجالت ازهقابل او فرارکند ، ویا ازحسادت مشتی برفرقش بگوید ، زنك درصدا کرد ونصرالله باپای لرزان بسوی دررفت و آنرا بازکرد والیزابت وارد شد .

نصرالله بازوی او را گرفت وباطاق پذیرایی هدایتش کرد هنوز کاملاً وارد آنجا نشده ، الیزابت خودرادراغوش او انداخت . در مدتی که نصرالله الیزابت را در بازوان خود میفشرد وبایک نوع حال مستی او او را میبوسید ، میشنید که الیزابت حرفهایی هم میزند درست نفهمید برای این بود که خودش هم از حال عادی خارج بود ، ویابجهت اینکه الیزابت دیوانه وارزمزمه میکرد ، بهر حال حرفهای الیزابت مدل هدیان مقطعی بگوشش میرسید . کلمانی تنها ، وجهالانی مقطع ، از قبیل "عزیزم"

«فایده نداشت ... نمیتوانم» . . «همه کوششها بیهوده است» ... «اصلاً
 نمی بایستی ترا بخانه ام دعوت کنم . . «مال توام» ...
 پس از مدتی که خودشان هم نمیدانستند چقدر طول کشید ، از
 آغوش یکدیگر بیرون آمدند و آنوقت نصراله دید که اشک صورت الیزابت
 را پوشانده است . دستش را گرفت او را بر روی نیمکتی نشانید و خود
 در کنارش نشست . الیزابت دستمالی از کیفش بیرون آورد و
 صورتش را پاک کرد و بعد سرش را بلند کرد و نصراله نگریست و دست
 او را گرفت .

نصراله پرسید :

— چه باید بکنیم ؟

الیزابت مثل اینکه روحش را با این جواب بیرون میدهد
 گفت :

— هر چه تو بخواهی ، نصرالله

آنوقت چیزی در دل نصرالله جوشید . ناگهان از جا برخاست و
 با قدمهای بلند با طرف اطاق رفت و برگشت و در مقابل الیزابت ایستاد
 و گفت :

— من نه میتوانم تو را در آغوش مرد دیگری بینم ، و نه میتوانم بان
 مرد خیانت کنم .

— شوهرم را میگوئی ؟

— بله ، شوهرت را میگویم .

— چه میخواهی بکنم ؟

و باز نصرالله از چشمتهای الیزابت فهمید که معنای «چه میخواهی

بکنم ؟» اینستکه «هر چه بخواهی خواهم کرد .»

ولی ایندفعه نصرالله نمیدانست چه جوابی بدهد . خواست بلافاصله بگوید : « از شوهرت طلاق بگیر » . اما این جمله از دهان او بیرون نیامد . فکر کرد که این پیشنهاد را او نباید بالیزابت بکند ، او حق ندارد بالیزابت دستور بدهد که از شوهر مهربان و مته‌و‌اش دست بردارد . اگر هم این کار شدنی است ، خود الیزابت باید راجع بآن تصمیمی بگیرد . در مقابل سکوت نصرالله الیزابت از جا برخاست ، بطرف او آمد ، دستهایش را بگردن او انداخت ، خیره به چشمهایش نگریست و گفت :

– مگر نه اینستکه تو مرا دوست داری ؟

... الیزابت ، میدانی ...

– مگر نه اینستکه من ترا دوست دارم ؟

... یقین دارم ...

– پس حتماً راهی پیدا خواهیم کرد .

آنوقت نصرالله رادر آغوش خود فشرد .

نصرالله گفت :

– وقتی فکر میکنم که مرد دیگری هم - حق دارد همینطور ترا

در آغوش بکشد و از این حق استفاده میکند اختیار از دستم بیرون میرود ، دیوانه میشوم .

و بعد خودش را از آغوش الیزابت بیرون کشید و بازوهای او را

گرفت و گفت :

– الیزابت ، تو باید فقط مال من باشی ، فقط مال من ، و هیچ مرد

دیگری نباید حق داشته باشد ترا ببوسد .

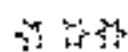
الیزابت بانگاه متعجبی باو نگرست ، مثل اینکه منتظر چنین شدت و خشونتی نبود. بالاخره گفت:

— چند روزی بمن مهلت میدهی؟

ناگهان نصرالله متوجه شد که چه تنیدی بی جهتی کرده و چطور با زنی که خود را در اختیار او گذاشته خشونت بی ادبانه ای مرتکب شده است .

دستم‌های الیزابت را گرفت و بوسید . الیزابت يك دستش را از دستهای او بیرون آورد و سرش را بوازش کرد و گفت :

— بمن اطمینان کن ، اینکار را بمن واگذار کن .



آروز الیزابت قبل از اینکه برود بنصرالله وعده داد که يك هفته دیگر بدیدن او بیاید ، وحتماً تا آنوقت وضعش را روشن کند .

در طی این يك هفته ، خورشید تابانی در مقابل نصرالله میدرخشید و اشعه آن از همه ابرهائی که در سر راهشان بود میگذاشت و زندگی نصرالله را غرق نور میکرد . آتش سوزان انتظار ، و منظره این بهشتی که نصرالله در مقابل خود میدید مجال زیادی برای افکار دیگر باو نمیداد .

گاهی فکر میکرد که اساس خانواده خوشبختی را زیر و رو کرده است ، و ایحظه ای دیگر بجنبه های دیگر این ماجرا که مربوط بخودش بود میانداشید . ولی این افکار بسرعت برق میگذاشت و آنچه میماند امید برهیجان و جهشی بود سری آینده .

بالاخره این يك هفته گذشت ، و در ساعت موعود زنك در منزل

نصرالله صدای کرد و نصرالله در را باز کرد و الیزابت خود را بداخل آپارتمان افکند و فریاد زد :

– نصرالله ، من آزادم !

از بعد از آن شب اول آشنائی با الیزابت ، این اولین لحظه ای بود که نصرالله خود را کاملاً خوشبخت دید ، و باز هم از آن شب تا کنون اولین باری بود که با قلبی لبریز از شادی ، و بدون هیچ غم و خشمی الیزابت را در آغوش گرفت و بوسید .

وقتی باطاق پذیرائی رفتند و نشستند نصرالله جمله ای را شروع کرد و گفت :

– الیزابت من نمیدانم چطور از تو ...

الیزابت انگشتپایش را روی دهان او گذاشت و گفت :

– ساکت ، هیچ نگو ، مخصوصاً از گذشته . تو میخواستی من فقط مال تو باشم و حالا هم بآرزویت رسیده ای . حالا همه چیز های دیگر را فراموش کن . فقط مرا دوست بدار و بگذار من ترا دوست بدارم .
نصرالله پرسید :

.. آخر ... شوهرت ... باشوهرت چه کردی ؟

الیزابت يك لحظه قیافه دردناکی بخود گرفت و گفت :

– بجزئیاتش چه کار داری ؟ نتیجه این شد که من و شوهرم باهم موافقت کرده ایم که از هم طلاق بگیریم . و کیل هر دو همان مشغول مرتب کردن جنبه های قانونی آن هستند اینکار چند ماه طول میکشد و بهر حال من از هم اکنون آزادم ...

نصرالله باز جمله ای را شروع کرد و گفت :

- ... آخر چیزهای دیگری هست که باید...
- الیزابت دوباره حرفش را قطع کرد و گفت :
- هیچ چیزهایی نیست ، توهستی و من ، و عشق ما ... و لانه ای که باید برای این عشق پیدا کرد .
- میخواهی به «کوت دازور» برویم ؟
- آره ، اما نه آن جاهای شلوغش .
- نه ، بآن جاهای خاوتش میرویم ، بیکی از آن دهکده هائی که حتی يك ساختمان جدید هم ندارد ، آنجاها تیکه سیاحین در موقع رد شدن حتی نگاه هم نمیکنند .
- برویم بجاییکه فقط خودمان باشیم و دریا و آسمان .
- و پیرزنی که برایمان شیر می آورد .
- و پسر بچه ای که میدود و میوه های تازه را می آورد .
- و فراش پست که تبسم میکند و میگوید : « جوانها سلام »
- و پیر مردی که آه میکشد و میگوید : « ای جوانی »

رفتند بکوت دازور ، بیکی از دهکده های خلوتش ، که حتی بک ساختمان جدید هم نداشت ، و سیاحین در موقع رد شدن نگاهی هم بآن نمی انداختند . خودشان مانند و دریا و آسمان ، و پیر زنی که برایشان شیر می آورد و اسمش « مادام مارگریت » بود ، و پسر بچه ای که میدوید و میوه های تازه برایشان می آورد و اسمش « ژان ژاک » بود ، و فرانسواست که تبسم میکرد و میگفت : « جوانها سلام » ، و پیر مردی که آه میکشید و میگفت : « ای جوانی » .

در یک کیلومتری دهکده ، خانه ای اجاره کرد که فضا و اطاق مسکونی داشت یک اطاق هم در پائین بود که مادام مارگریت صاحبخانه خودش مینشست . پس از یک هفته تجسس توانسته بودند این گوشه دور افتاده را که از هر جهت مطابق هیاشان بود پیدا کنند . خانه از دهکده یک کیلومتر فاصله داشت ، و تازه خورد دهکده بیش از چند شناوار

جمعیت نداشت. مزیت بزرگ این منزل این بود که بر فراز تپه کوچکی قرار داشت و از بالکن کوچک چوبی آن دریا بخوبی دیده میشد. مادام مارگریت نه تنها برای آنها شیر میآورد، بلکه خریدشان را هم میکرد، آشپزیشان را هم میکرد، و مثل فرشته نکهبانی مواظب بود تا هیچ چیزی کسر نداشته باشند.

اقامت نصرالله و الیزابت واقعه بزرگی برای دهکده محسوب میشد. خیلی بندرت اتفاق میافتاد که مردمی که برای گذرانیدن تعطیلات به «کوت دازور» میآیند باین دهکده بیایند و اگر هم میآمدند توقفتشان خیلی کوتاه بود و از چند ساعت تجاوز نمیکرد. علتش هم واضح بود. کوچکترین وسیله تفریح و سرگرمی در این دهکده وجود نداشت؛ نه کازینو، نه سینما، نه رستوران یا کافه بزرگی تنها محل عمومی دهکده کافه رستوران کوچکی بود که عصرها مردها برای صحبت و صرف چند گیلان مشروب در آن جمع میشدند.

نصرالله و الیزابت حتی باین کافه هم خیلی بندرت میآمدند. قسمت اعظم وقتشان، تقریباً تمام روزشان، در دریا و بادر کنار دریا میگذشت. از همان روزهای اول قایقی کرایه کرده بودند که هم با پارو و هم با بادبان حرکت میکرد.

الیزابت و نصرالله غالباً صبح زود، قبل از طلوع آفتاب، برمیخواستند و لب دریا میرفتند و سوار قایق میشدند. چند کیلومتر از ساحل دور میشدند و آنجا میدیدند که آفتاب چگونه برمیخیزد، چطور آب دریا را آتش میزند و سراسر دریا سرخ میشود، و بعد بالا میآید و دریا دوباره رنگ آبی خود را بازمی یابد. آنوقت بمنزل بازمیگشتند و در مقابل صبحانه مفصلی که مادام مارگریت برای آنها روی میز چیده بود می نشستند.

بعضی روزها مادام مارگریت چند دقیقه‌ای در اطاق میایستاد و از گرانی روزافزون زندگی ، و برگشتن زمانه ، و وقایع سالهای جنگ صحبت میکرد ، ولی خیلی زود جلوی میل شدیدی را که به حرف زدن داشت میگرفت و میگفت :

- دیگر زیاده روی نباید بکنم ، مزاحمت در همه جا جایز است مگر در اطاق عاشق های جوان ، خوب ، من رفتم .
والیزابت میگفت :

- نه ، مادام مارگریت ، مزاحم نیستید .

- چرا ، چرا مزاحم ، رفتم .

و وقتی مادام مارگریت بیرون میرفت نصرالله میگفت :

- چطور مادام مارگریت مزاحم نیست ؟ بیاین هم دلیل مزاحمتش .

و صبحانه چند دقیقه‌ای فراموش میشد و لب های نصراله بر لبهای الیزابت میماند .

پس از صبحانه یکساعتی در منزل میماندند و بعد لباسهای شنا را بر میداشتند و بیرون میآمدند ، و ابتدا گردشی در اطراف دهکده میکردند و معمولا در طی این گردش بود که بفراش پست بر میخوردند و فراش پست میگفت :

- جوانها سلام ، عشق در چه حال است ؟

نصراله و الیزابت میخندیدند و نصراله جواب میداد :

-- بد نیست .

-- راستی که شما شانس دارید ، قدرش را بدانید . . جوانها

خدا حافظ .

یانه روز فراش پست گفت :

-- میدانید چرا میگویم شانس دارید ؟

-- نه، بگوئید ببینیم .

-- برای اینکه خیلی باید همدیگر را دوست داشته باشید تا

توانید در این سوراخ زندگی کنید و هیچ احتیاجی بتفریح و سرگرمی
و دیدن مردم حس نکنید . خیلی ها هستند که چنین شانسهایی ندارند.

پس از این گردش، نصرالله^۱ والیزابت بلب دریا میرفتند و پیراهن

شنا میپوشیدند و تا ظهر یا شنا میکردند یا در مقابل آفتاب میخوابیدند

و یا در میان سنگهای کنار دریا بدنبال یکدیگر میدویدند . دوحد و ساعت

• اژان ژاک دوان دوان میآمد . دوهای انبوه و سیاهش روی صورتش

ریخته بود و چشمهای عسکی اش میدرخشید . از دور داد میزد :

-- سلام .

الیزابت هم داد میزد و میگفت :

-- ژان ژاک سلام ، امروز چی آوردی ؟

وژان ژاک بازم میدوید تا بآنها میرسید و بعد غرورانه میوه

هایی را که آورده بود در مقابل آنها بر روی روزنامه‌ای پهن میکرد .

نصرالله^۱ میگفت :

-- باریک الله ژان ژاک ، اینها را از کجا آوردی ؟

وژان ژاک تبسم فاجانه‌ای میکرد و ساکت میماند . مثل اینکه

میخواهد سر این مهارت زیاد را در بدست آوردن میوه های خوب

نگاهدارد .

وقتی نصرالله پولش را میداد ژان ژاک نگاهی پراز حرص و ولع

بطرف قایق میانداخت . نصراله خنده‌ای میکرد و باکف دست پشت
ژان ژاک میزد و میگفت :

— خیلی خوب ، برو قایق سواریت را هم بکن . مواظب باش
غرق نشوی .

ژان ژاک قبل از اینکه بدو خودشرا بقایق برساند میگفت :

— آقا راستی که شما مهربان هستید .

ظهر بخانه بر میگشتند و مادام مارگریت تا سروکله آنها را ازدور
میدید میدوید بطرف آشپزخانه و مشغول سرخ کردن گوشت میشد .
نصراله والیزابت در میان بوی اشتهای آور گوشت سرخ کرده وارد
خانه میشدند و نصراله داد میزد :

— مادام مارگریت ، امروز چی درست کردید ؟

مادام مارگریت از آشپزخانه داد میزد :

— تا نپشید نمی فهمید ، امروز دیگر معرکه شده ...

الیزابت داد میزد :

— زنده باد مادام مارگریت که دست همه آشپزهای پاریس را از

پشت بسته .

مادام مارگریت داد میزد :

— هر سی .

نصراله والیزابت میرفتند و لباسشان را عوض میکردند و در اطاق

دیگر در انتظار ناهار چند صفحه موزیک میزدند و یا رادیو میگرفتند .

بعد مادام مارگریت با انگشت بدراطاق میزد و میگفت :

— ناهار حاضر است .

باطاق ناهار خوری می‌رفتند و هم برای اینکه غذاها همیشه واقعاً خیلی خوب بود و هم برای اینکه مادام مارگریت را تشویق کنند سوت میکشیدند و می‌گفتند :

— مادام مارگریت این میز غذاخوری نیست ، این تابلوی نقاشی است .

مادام مارگریت سرخ میشد و می‌گفت :

— ببینید این سوپ چطور است ؟ این سوپ هم از غذاهای جنوب است . آشپزهای پاریس غلط بکنند همچو سوپی درست کنند .

نصرالله و الیزابت بشقاب خود را از سوپ پر می‌کردند و قاشقی بدشان می‌گذاشتند و نصرالله می‌گفت :

— مادام مارگریت ، این سوپ نیست ، این معجزه است .

غذای دوم همیشه از غذاهای جنوبی بود . الیزابت صدای بلند می‌گفت :

— زنده باد جنوب ، همه مردم باید بیایند و آشپزی را از جنوبیها یاد بگیرند .

بعد نصرالله گیلان خودش و الیزابت را از شراب پر می‌کرد و باک گیلان هم برای مادام مارگریت میریخت . مادام مارگریت همیشه اعتراض می‌کرد و خواهش می‌کرد که باو کاری نداشته باشند ، ولی بالاخره گیلان را قبول می‌کرد و سه نفری گیلانهاشان را بهم میزدند . مادام مارگریت می‌گفت :

— بسلامتی عشق شما .

نصرالله و الیزابت می‌گفتند :

— بسلامتی مادام مارگریت .

و وقتی گیلاس‌ها را روی میز می‌گذاشتند الیزابت می‌گفت :
 - مادام مارگریت اگر ما شمارا نداشتیم چه می‌کردیم ؟ این شرابها
 را از کجا پیدا می‌کنید ؟
 و وقتی بگوشت می‌رسیدند نصرالله‌تکه اول آنرا می‌برید و در دهان
 می‌گذاشت و می‌گفت :

- مادام مارگریت ، شما قایم هستید ،
 بعد از ظهر تا ساعت پنج یا شش استراحت می‌کردند و بعد دوباره
 برای شتاب‌کنار دریا می‌رفتند در اینه موقع بود که گاهگاهی سر راهشان به پیر مرد
 بر می‌خورند .

پیر مرد آنها را بر اندازی می‌کرد و آهی می‌کشید و می‌گفت :

- ای جوانی .
 الیزابت و نصرالله باو سلام می‌کردند و او جواب میداد و
 می‌گفت :

- بچه‌ها خوشند ؟ خوش‌بختند ؟

- خیلی .

- چرا نباشند ؟ بچه‌ها قدرش را بدانید ، نمیدانید چقدر زود
 تمام می‌شود .

- شما هم لابد در جوانی خوش بوده‌اید :

- بد نبود ، بد نبود ...

و بعد تبسمی می‌کرد و می‌گفت :

- جوان اگر واقعاً جوان باشد میداند چطور خوش باشد .

و بعد صدای بلند می‌گفت :

— یا الله ، بدوید ، وقتتان را بامن تلف نکنید .

بعد میرفتند لب دریا و باز تا سه-وقوع شام یا شنا میکردند و یا قایق رانی .

مراسم شام تقریباً مثل ناهار بر گزار میشد . بعد از غدا هدیه‌ای منزل میماندند و باتفاق برادریو گوش میدادند یا گرامافون میزدند و بعد طرف ساعت ده برای گردش در کنار دریا بیرون میآمدند .

این یکی دو ساعتی را که در کنار دریا قدم میزدند یا می نشستند شاید شیرین‌ترین ساعات زندگی آنها بود . زیرا ساعات روز آنها در عین حال که خیلی خوش میگذشت آمیخته باشوخی و خنده و باتماس دیگران بود . در گردش شبانه نه با کسی برخورد میکردند و نه محیط طوری بود که شوخی و خنده بردارد . در زیر آسمان صاف و پاک و مکران به جواهرات درخشان ، مدیترانه موج میزد و جلوه میآورد و عقب میرفت الیزابت و نصراله بر روی تخته سنگی می نشستند و دست بگردن یکدیگر می انداختند و ساکت و صامت بدریا و آسمان خیره میشدند و آنچه را در دل حس میکردند در دریا و آسمان میدیدند . عشق چیست ؟ مگر جز احساس لایتناهی در دل و روح است ؟ و ما در مقابل چشمه‌مان چه نمونه ای بهتر از دریا و آسمان از لایتناهی داریم ؟ آسمان ، لایتناهی بالای سر ، که با اندازه آرزو های ما ستاره دارد ، و دریا ، لایتناهی زمینی ، که امواجش مثل امواج دل ما جوش و خروش میکند .

نصرالله و الیزابت گاهی ساکت دیده‌اند و می‌کند اشتند امواج دریا از طرف آنها صحبت کند . و گاهی خود صحبت میداشتند و آنوقت نچوای آهسته هر یک کافی بود که گوش دیگری را بر روی هر صدایی بیند .

در طی همین گردشهای شبانه بود که نصرالله بتدریج و بطور غیر مرتبی از زندگی گذشته الیزابت مطلع شد. دانست که الیزابت در خانواده اشرافی که املاک مختصری در « برتانی » دارند دنیا آمده و دوران کودکی را در کاخ قدیمی پدر و در میان مزارع و چمن ها و جنگل ها بسر آورده ، بعد در مدرسه شبانه روزی زنان تارک دنیا تحصیل کرده و دوباره بخانه پدر برگشته و آنجا زندگی عادی دختران جوانرا کرده تا موقعی که در سن نوزده سالگی ازدواج نموده است . ازدواجش هم خیلی بسادگی صورت گرفته . در پاریس در منزل یکی از اقوامش بسا برنار مارتن برخورد کرده و چندی بعد برنار مارتن از او خواستگاری کرده است . چون هم متمول ، هم خوش قیافه ، هم نجیب و هم نسبتاً جوان بود چه خود الیزابت و چه پدر و مادرش موافقت کرده اند و باین ترتیب عروسی انجام گرفته است .

يك شب الیزابت بنصرالله گفت : « حالاً من میفهمم که معنای زندگی « بورژوا » که اینقدر مورد تمسخر بعضی از فرانسویان است چیست . زندگی بورژوا یعنی همین زندگی بی هیجان و بی روح که من قبل از آشنائی با تو داشتم ، زندگی بورژوا یعنی حیاتی که برنامه تمام مراحل آن قبلاً پیش بینی شده و برای فرد تقریباً اختیاری باقی نمانده است . دختر بورژوا باید بفلان مدرسه برود و بفلان ترتیب تحصیل کند ، بعد بفلان وضع ازدواج کند و با فلان روبه زندگی کند . و طبیعی است که کوچکترین انحرافی از هر يك از مواد این برنامه گناه بخشش ناپذیری است و فوراً بر حسب (افتضاح) روی آن چسبانده میشود . »

بعد روزی « بطرف نصرالله برگرداند و تپسعی کرد و گفت :

— من حالا افتضاح کرده‌ام ، افتضاح کرده‌ام و فهمیده‌ام معنای
زندگی چیست .



ژوئن گذشت ، ژویه گذشت ، اوت گذشت و سپتامبر هم داشت
میگذشت .

مثل جانورانی که زمستان میخوابند و با نزدیکی بهار بیدار می
شوند و میخوابند عضلات و اندام خود را تکان دهند ، و یا مثل شیری
که مدتی استراحت کرده و دو باره میل بسیر و گشت را در خود حس
میکند ، نصرالله بتدریج دلش برای جبار و جنجال شهرها و هیجان جمعیت
های بزرگ تنگ میشد. در طی سی چهل روز اخیر بارها خواسته بود
بالیزابت پیشنهاد کند که اگر برای چند روز هم شده بشهرهای مجاور بروند
و از لذات شهر برخوردار شوند .

نصرالله که در طی سالهای اقامت خود در فرانسه ، ماههای طولانی
در «کوت دازور» گذرانده بود میدانست که هم اکنون در «نیس» و
«کان» و «مونت کارلو» چه خبر است ، میدانست چه جمعیتی خیابانها و
مهمانخانهها و بلاژهای این شهرها را پر کرده و شبها چه غوغایی از شادی
و خوشی برپا است .

ولی هر وقت میخواست پیشنهاد رفتن باین شهرها را بسالیزابت
بکند ناراحت میشد. خودش هم کاملاً بعلمت این نماراحتی پی نمیبرد .
واقعاً هم چند روزی را در نیس بسامونت کارلو گذراندن چه عیبی داشت؟
از همه چیز گذشته مگر آنها قصد داشتند همه عمرشان را در آن دهکده
دور افتاده بگذرانند؟

با همه این استدلالات ، نصرالله چند مرتبه تصمیم گرفت این موضوع

را با الیزابت در میان گذارد ، و هر دفعه موقعی که با الیزابت رو برو شد از تصمیم خود برگشت.

معذلك آثار این میل در صحبت‌هایش دیده میشد . در حالیکه سابق‌جز از الیزابت و عشق او سخن نمیزگفت ، حالا گاه‌گاه در بین‌جبه بیت اشاره بشهرها و زندگی شهری میکرد . مثلاً میگفت : « سه سال قبل در مونت کارلو ... » یا « مسابقه‌های اسب دوانی کان .. » یا « باغ عجیب موناکو ... »

شاید بر اثر همین اشارات مکرر بود که يك روز الیزابت بساو گفت :

« نصرالله ، میل‌داری چندروزی بشهر برویم ؟
 برق خوش‌حالی از چشم نصرالله جست . ولی در همان موقعیکه بچشم الیزابت خیره شد تا با فریادی از شرف پیشنهادش را بپذیرد ، کمی بکه خورد . زیرا قیافه الیزابت در آن لحظه کاملاً عادی نبود . نه شادی زیادی در قیافه اش دیده میشد و نه غم و غصه و اضطرابی . فقط مقاوم بود که با نهایت دقت بنصرالله نگاه میکند تا اثر این پیشنهاد را در چهره او بخواند .

ولی این قیافه مخصوص بینس از چند لحظه دوام نکرد و الیزابت ، ایندفعه با تبسم دل‌پذیری گفت :

« موافق یا مخالف ؟ »

فردای همانروز به « کان » رفتند و از آن روز زندگی جدیدی شروع شد .

مخصوصاً برای آنها که مدت سه‌ساعت بسکوت و تنهایی و خلوت خو گرفته بودند سروصدای شهر و آه و رفت اتومبیل‌ها و موزیک‌کاباره‌ها

گیجی خاصی می آورد ، ولی این حالت چندروزی بیش دوام نکرد ،
 نصرالله از همان روزهای اول اتومبیلی گرایه کرد . بدین ترتیب تمام
 کویته دازور را در زیر پا داشتند و هر لحظه خود را بهر شهر و هر نقطه‌ای
 که میخواستند می‌رساندند .

همانطور که در طی سه ماه قبل در آرامش و سکوت کامل فرورفته
 بودند اینک عنان خود را بدست هوس دادند و سعی میکردند از بزرگترین
 تا کوچکترین وسیله تفریح و عیشی که فراهم است استفاده کنند . در
 مسابقه های اسب دوایی حاضر میشدند ، هر وعده غذا را در رستوران
 تازه ای میخوردند ، بتماشای همه مسابقه های ورزشی که در اسپرتینگ
 کلب ، مونت کارلو بعمل میآمد مرفتند و شبها تا ساعتهای بعد از نصف
 شب در کاباره ها میماندند .

نصرالله باز فرصت تازه ای یافته بود که جمال و کمسال معشوقه
 خود را با سایر زنها بسنجد . زیباترین و شیک پوش ترین و مشهور ترین
 زنهای دنیا در کویته دازور بودند و معذالک هر وقت نصرالله با الیزابت
 وارد رستوران یا کاباره ای میشد همه چشمها بطرف الیزابت برمیکشت
 یک جوان خیلی متمول امریکائی که در طی شب نشینی ها با نصرالله و
 الیزابت آشنا شده بود و اتومبیل خیلی قشنگی داشت وقتی خواست
 در مسابقه « الگانس اتومبیل » شرکت کند بنصرالله گفت :

— من زیباترین اتومبیل های کویته دازور را دارم و شما زیباترین
 زن آنرا ، یا شما در اتومبیل من بنشینید و باتفاق الیزابت در مسابقه
 شرکت کنید و یا اجازه بدهید من با الیزابت در مسابقه شرکت کنم
 الیزابت با اینکه از این تعارف خیلی خوشش آمد رفاه قاه خندید
 هر دو پیشنهاد را رد کرد .

ولی در علی همین زندگی پر از خوشی و شادی و تفریح و عیش ، بتدریج احساس تازہ ای عارض نصرالله میشود . خودش هم ابتدا نمیتوانست درست آنرا تجزیه کند و بفهمد ، فقط يك نوع ناراحتی احساس میکرد ، مثل اینکه باری بردوش گذاشته اند ، و باز نجیری بهایش بسته اند ، در عین حال که در کاباره ای با الیزابت نشسته بود و باتفاق آشنایانی که پیدا کرده بودند میگفت و میخندید و مینوشید و میرقصید چنین حس میکرد که کاملاً راحت نیست ، مثل اینکه چیزی را کم دارد .

اینکه میگوئیم خودش نمیتوانست آنرا بفهمد شاید کمی مبالغه باشد ، شاید هم خودش بطور مبهمی علت این ناراحتی را میدانست ولی نمیخواست پیش خود اعتراف کند ، خجالت میکشید که واضح روشن این احساس را برای خودش تشریح کند .

ولی سه چهار هفته بعد بر اثر دوسه تجربه که علی رغم خودش بعمل آورده بود بتدریج ناگزیر شد بحقیقت اعتراف کند .

چند بار اتفاق افتاد که الیزابت در مهمانخانه ماند و نصرالله برای کاری و یا گردش کوتاهی بیرون آمد . وقتی تك و تنها در خیابان پر آفتاب کنار دریا راه میرفت و دریا و آسمان و درختها و مردم را از نظر میگذرانند ، حس میکرد که ناراحتی که معمولاً دارد از بین میرود ، مثل اینست که آسان تر نفس میکشد ، آزاد تر دست و پای خود را حرکت میدهد و زیباییهای طبیعت اثر شاداب تری در او میکند .

و نیم ساعت یا یکساعت بعد که دست بدست الیزابت میداد و راه میرفت علی رغم لذتی که از حضور الیزابت میبرد دو باره ناراحتی سابق را حس میکرد .

پس حضور الیزابت است که ...

نصرالله حتی در مغزش هم جرأت نمی‌کرد که این جمله را تمام کند. ولی از همان روزهایی که این جمله نیمه تمام را در مغز خود ادا کرد اضطراب و غلیان شدیدی او را فرا گرفت. مخصوصاً میخواست بداند که این ناراحتی بچه علت و بچه ترتیب در او ایجاد میشود و سرچشمه آن چیست.

آنوقت یادش آمد که موقعی هم که میخواست پیشنهاد آمدن شهر را بالیزابت بکند خجالت میکشید، و متوجه شد که آن خجالت، بسا ناراحتی که اخیراً برایش پیدا شده مربوط است، و همانطور که آنوقت خجالت میکشیده پیشنهاد آمدن شهر را بالیزابت بکند، حالا هم خجالت میکشد که علت این ناراحتی را برای خودش تشریح نماید.

روزها نصرالله این افکار و احساسات را در مغز و دل خود میچرخاند و در پی علت آنها میگشت، تا اینکه بتدریج تا اندازه ای معما برای خودش حل شد.

معما در يك کلمه خلاصه میشد: آزادی.

آزادی نصرالله بود که از بین رفته بود، و یا داشت از بین میرفت، و او را ناراحت و مضطرب میکرد.

نصرالله که يك عمر با آزادی، آزادی کامل و بیحد و حصر زندگی کرده بود، و همیشه اراده اش این بود که آزادی را هیچوقت از دست ندهد حس میکرد که حالا دیگر آزاد نیست، نه تنها حالا آزاد نیست بلکه تقریباً تا آخر عمر آزادی را از دست خواهد داد.

فکر میکرد که از این به بعد دیگر هیچوقت تنها نخواهد بود، هر شهری باشد، هر جا غذا بخورد، بهر مسافرتی برود، هر کاری بکند

یک نفر دیگر هم همراه او خواهد بود ، و بر فرض هم که نباشد معناه است و همین همراهی کاخ آزادی او را خرد میکند و درهم میریزد .
البته اسم این یک نفر الیزابت بود ، همان الیزابتی که چنان شور و غوغائی در دل او برپا کرده بود ، همان الیزابتی که حالا هم با این شوق و حرارت در آغوشش میگیرد . ولی مثل این بود که این دو مسئله بهم مربوط نیست .

زیرا هم اکنون نیز در این ناراحتی که نصرالله حس میکرد ، و در عین حالتی که پیش خودش از این ناراحتی میکشید ، بعضی اوقات و ساعات که با الیزابت تنه‌ایماند آتش عشق را حس میکرد که در دلش شعله میزند ، الیزابت را در آغوش میگرفت و سر و صورت و گردنش را غرق بوسه میساخت ، او را بر سینه خود میفشرد و همه ناراحتی را بکلی از خاطر میبرد ، و حتی تعجب میکرد که چگونه حضور چنین وجود عزیزی ممکن است باعث ناراحتی او بشود ، و يك لحظه یا يك ساعت چنین سی‌انگاش که آن ناراحتی احساس مصنوعی و زودگذری بوده که دیگر باز نخواهد گشت .

ولی فردا صبح که بازو بیازوی الیزابت بیرون می‌آمد ، باز همان ناراحتی را میدید که او را فرامی‌گیرد ، باز پادش می‌آمد که آزادیش از دست رفته و زنجیر سنگینی برایش گذاشته شاه است .

همینطور که روزها میگذاشت ناراحتی نصرالله شدیدتر میشد و بتدریج نسبت بالیزابت حرکاتی مینمود و باو حرفهایی میزد که نشان از ناراحتی درونی او بود .

نصرالله در موقعیکه این حرفهای بلا اراده را میرد و با این حرکات بلا اراده را میکرد ، خودش متوجه نمیشد . وای بعدا که آنهارا بخاطر

میآورد صورتش از سرم سرخ میشد و از خود میپرسید که چگونه توانسته چنین حرفی بزند و چنین کاری بکند .

حتی از الیزابت هم متعجب میشد ، زیرا میدانست که الیزابت چه دختر باهوش و ظریفی است ، به حال است که متوجه حرکات ناشایسته او نشود و اگر متوجه میشد ، چطور بود که هیچوقت عکس العملی نشان نمیداد ؟

تنها اثری که نصرالله از رفتار خود در الیزابت میدید نگاههایی بود که گاهی الیزابت باو میانداخت . این نگاهها هم مثل آن نگاهی که در دهکده باو کرده بود ، نه مفهوم و نه شاد بود ، فقط مثل این بود که الیزابت تمام قوای خود را در چشمش تمرکز داده و میخواهد بکنه افکار و احساسات نصرالله پی ببرد .

وقتی که اکثر پایان رسید روابط نصرالله و الیزابت به مرحله عجیبی رسیده بود . یعنی در عین حال که زندگی آنها ظاهراً مثل سابق ادامه داشت ، هر دو حس میکردند که روابط آنها مثل طنابی است که جدا کتر ممکن کشیده شده است . هیچیک کلامهای در این باب بزبان نمیآوردند ولی هر دو حس میکردند که بر روی کوه آتشفشانی نشسته اند .

در چنین وضعی بود که یکشب در هونته کاراو به تماشای باله " شهرزاد " رفتند .

۱۰۰

در سکوت کامل تالار مملو از جمعیت ، قهرمانهای " شهرزاد " مراحل سر نوشت خود را میپیمودند ، و تماشاچیان غربی که در تاریکی فرورفته بودند چشمشان را بصبغه نورانی دوخته بودند و باین منافذ زندگی شرقی هینگر بستند

وقتی سلطان در میان می‌نشست و زنهای حرم سرادورش را می‌گرفتند لرزشی بر اندام مردهای تماشاچی می‌افتاد و شاید عده‌ای از آنها نأسف می‌خوردند که چرا شرقی نیستند ، یعنی چرا سلطان شرفی نیستند. و وقتی زنهای از خواججه حرم کلیدها را می‌خواستند و او نمیداد ، زنهای تماشاچی نفس راحتی میکشیدند و از سر نوشت خود راضی میشدند .

ولی وقتی سلطان غضبناک شد و دستور داد تا زنهای و غلامان را بکشند ، پشت همه لرزید ، ایندفعه از ترس ، و درست در همین موقع بود که نصرالله حس کرد الیزابت سرش را نزدیک او می‌آورد . الیزابت دهانش را تا نزدیک گوش نصرالله آورد و گفت :

- این جد تو است .

نصرالله با اینکه کلمات را بروشنی شنید ، ولی چون معنائی برای این جمله پیدا نکرد تصور کرد که اشتباه شنیده است و پرسید :

- چی ؟

- می‌گویم این جد تو است .

- این جد من است ؟ کی جد من است ؟

- شهریار .

نصراله می‌خواست جواب بدهد و بگوید که معنای حرف الیزابت را نمی‌فهمد . ولی يك تماشاچی که پشت سر آنها نشسته بود دعوت بسکوتشان کرد . دیگر تا آخر نمایش هیچیک کلمه‌ای از این بابت نربان نیاوردند حتی وقتی نمایش تمام شد و از تالار بیرون آمدند و طرف مهمانخانه رفتند الیزابت حرفی نزد ، و نصرالله هم با بیعت تسلیمی و با بهر عادت دیگری اشاره بصحبت الیزابت ننمود .

فقط چند بار جمله الیزابت را پیش خود تکرار کرد : این جد تو است .

ساعت نه صبح نصرالله از خواب بیدار شد و مطابق عادتی که اخیراً پیدا کرده بود تا چند دقیقه چشمپایش را باز نکرد و دراز کشیده ماند. معمولاً سروصدائی که الیزابت در اطاق یا حمام میکرد او را از این حالت بیرون میآورد و آنوقت نصرالله از تخت خواب بزمیر میآمد.

ولی آنروز، بدون اینکه انتظار شنیدن صدائی را داشته باشد، سکوت مطلق اطاق متعجبش کرد. بهیچوجه صدائی نمیآید، مثل اینکه غیر از خود او کسی در اطاق نیست. آنوقت چشمپایش را باز کرد و اطراف را نگریست. الیزابت در اطاق نبود.

صدازد:

— الیزابت .

جوانی نیامد .

از تختخواب پائین آمد و باطاق حمام رفت ، الیزابت آنجا هم
نمود . باطاق برگشت و نگاه مبهوتی با اطراف انداخت و آنوقت متوجه
شد که وضع اطاق هم عوض شده است . معمولاً مقداری از پیراهنهای
جورابها ، کفشها و لوازم آرایش الیزابت در اطاق پخش بود . ولی حالا
نصرتالله هر چه نگاه کرد اثری از اینها ندید .

تا گهان وحشت شدیدی او را فرا گرفت و تلفون را بلند کرد و
دربان هتل را خواست .

یکدقیقه بعد صدای دربان از تلفون بگوشش رسید که میگفت :
— سلام آقا .

— سلام ، خانم از مهمانخانه بیرون رفته اند .

— بله ، ساعت هفت رفتند . صبح زود از من پرسیدند که قطار
پاریس چه ساعتی حرکت میکند و چون وقت کم بود ...

دربان يك لحظه ساکت ماند ، هتل اینکه تردیدی داشت . بعد
با صدای آهسته‌ای پرسید :

— مگر باقا اطلاع ..

نصرتالله نگذاشت جمله دربان تمام شود . چشمش بر روی بخاری
پیاکمی افتاده بود ، گوشی را بر جا گذاشت و بطرف بخاری دوید و پاکت
را باز کرد و نامه‌ای از آن بیرون آورد .

دستش میلرزید . برکنار تختخواب نشست و شروع بخواندن

کرد :

« نصر الله عزیزم »

« می بینی که وقایع زندگی هم مثل تاریخ تکرار میشود . در صبح اولین شبی که با هم گذرانندیم من خود را ناگزیر دیدم که قبل از بیدار شدن تو بروم ، و حالا هم که صبح آخرین شبی است که با هم گذرانده ایم باز خودم را ناگزیر می بینم که درحالی که تو در خوابی بروم .

« فقط يك تفاوت هست . آن روز بی آنکه اثری از خودم بگذارم رفتم ، ولی امروز لازم می بینم که این نامه را تو بنویسم . شاید خودت هم کم و بیش علت حرکت مرا حدس میزنی ، اما حدسیات تو کافی نیست و من مخصوصاً احتیاج دارم باینکه مطالبی را با تو در میان بگذارم .

« يك نکته را هم تو خوب میدانی و هم من ، و آن اینکه تو دیگر مرا نمیخواهی . طبیعتاً علت رفتن من هم همین است . بدون اینکه تو در این باره ظمه ای بر زبان آورده باشی هفته ها است که من این نکته را درك کرده ام . هر زنی هر قدر هم بیپوش باشد محال است که از طرز رفتار مرد ، احساسات او را نسبت بخود درك نکند . منتها زنها غالباً خود را گول میزنند بخود می گویند که اشتباه میکنند و احساسات مردشان درست بآنها تغییری نکرده است . بنا بر این تعجیبی ندارد که من هم مدنی خودم را گول زده باشم . اگر میخواستم از روی رفتار تو فتاوت کنم با احساساتم را در آن دخیل ندهم هفته ها است که من بایستی از تو جدا شده باشم . اما خودم را گول زده آنقدر گول زدم تا دیگر جای هیچ مرد بدی نماند و اگر هم تردیدی مانده بود نمایشی که دیشب باه دیدیم بکلی مرد بد عراض کرد . « تعجب میکنی ؟ لابد هیچکونی نمایشی که دیشب دیدیم چه ربطی بروابط بین ما دارد و تردید مرا رفع میکند »

« بدت هست که همان زور اولی که با هم آشنا شدیم در سر همین

شام من بتو گفتم که برای من معمائی هستی ؟ یادت هست که گفتم تو از راه دوری میآئی و برای من بیگانه هستی و من از درك نوع احساسات و افکار تو عاجزم ؟

« در تمام مدت آشنائیمان ، و در طی همه این روز و شبهای که با هم گذرانیدیم و همه لذتهائی که بردیم ، این معما کم و بیش برای من باقی بود . در عین حال که عشق بی منتهائی نسبت بشو حس میکردم و زندگی بی تو را بر خود محال میدیدم ، حس میکردم که از بعضی جهات تو برای من بیگانه هستی و من هیچوقت نخواهم توانست میزانی از افکار و احساسات تو بدست آورم .

« نمایش دیشب ، باله شهر راد ، تا اندازه ای معما را برای من حل کرد . من میدانم موضوع این نمایش تا چه حدی با حقیقت وفق دارد ، و موسیقی دان اروپائی تا چه اندازه توانسته حقیقت روح شرقی را دریابد و نشان دهد . ولی با همه جهلی که نسبت باین نکات دارم ، برای زنی مثل من که چند ماه است بانو جوان شرقی زندگی میکنم ، این نمایش حقایق بسیاری را مکشوف میسازد

« بدت نیاید نصر الله جان ، نمیخواهم بگویم اینطوری که تو هستی و شرقیها هستند بد است ، اصلا در بساره بدی و خوبی موجب نمیکند ، فقط میخواهم حقیقت را بگویم ، و میخواهم که تو خودت هم متوجه حقیقت باشی

« در طی نمایش بتو گفتم شهریار جذب است و تو تعجب کردی اما تعجیبی ندارد ، شهریار جد تو است و تو خصائل جدت را حذف کرده ای

« تو هم مثل شهریار ادعایت نسبت بزنی بیحد و حصر است

وقتی از زنی خوشتر آمد، دیگر حتی یک لحظه هم حیوانی تحمل کنی که مرد دیگری نسبت به آن زن حقی داشته باشد، یک لحظه هم طاقت نداری صبر و تحمل کنی فوراً حسود و بیرحم و کینه توز می‌شوی، به محض اینکه از زنی خوشتر آمد آن زن ملک طلق تو می‌شود، مثل خانه ات با انو هیبت یا لباس، و هیچکس حق ندارد نظری به ملک تو بیاندازد.

« منتها شهریار غلامان و سر باران خود را بسراغ زنها میفرستاد و آنها را بزور و جبر در قصرش حاضر میکرد، و تو بمن تمام حجت مدهی که در عرض یکمفته از شوهرم جدا شوم. شهریار مردانی را که بزنی او نمدی میکردند جا بجا بقتل میرساند، و حال زندگی عصر ما بتو اجازه نمیدهد که چنین کاری بکنی.

« بعد هم ده ملک طلق خود را تصرف در آوردی، تا آن اندازه که میل داری تمام دل از او میگیری. مانند بازیچه‌ای او را در اختیار خود میگیری و با او بازی میکنی، و همانطور که بچه از بازیچه خسته میشود تو هم از « ملک طلفت » خسته می‌شوی، همچنانکه اکنون از من خسته شده‌ای، بچه با بازیچه‌ای که از آن خسته شده چه معامله‌ای میکند؟ آنرا بدور بیاندازد.

بین نصرالله جان، من هیچوجه نمینخواهم در حق تو ظلم کنم. میخواهم بگویم که هر واقعا دوست نداشته‌ای. نه بلکه یقین دارم که حیای هم دوست داشته‌ای. بصورتیکه مردها بدرب اینطور دوست میدارند. حتی نمینخواهم بگویم که حال هم دوست نداری، زیرا آنچنان آتش عشقی که در دل تو افروخته بود محال است که این آسانی

« بهمین جهت است که یقین دارم شما در کشورتان برای این بازیچه های که از آن خسته میشوید و ضمناً از داشتن آن در کنج اطاقی بدتان نمیآید، راه حلی دارید. من نمیدانم، و نمیتوانم بدانم که این راه حل از چه قرار است.

« ولی قطعاً بی شباهت بحر مسرا نیست، قطعاً شما چیزی شبیه بحر مسرا دارید که زنهای خود را در آن مدفون میکنید. یعنی شما زندگی خودتان را میکنید و زنها زندگی خودشانرا، و دیگر رفاقتی بین شما نمیمانند.

« زیرا رفاقت زنها مثل بار سنگینی میدانید که از تحمل آن عاجزید، و در طی این هفته های آخر من بخوبی حس میکردم که بردوشهای تواری شده ام، و توبدت نمیآید که ازین بار رهاسری

« حالا من میروم و ترا از این بار خلاص میکنم. میدانم که مانعی نداشت که بمانم و حتی همه عمر با تو زندگی کنم، کافی بود که وارد حره مسرا بشوم، یعنی حره مسرای معنوی، نو آزادی خود را دوباره بدست آوری و مرا هم در خانه ات نگهداری.

« اما حیف نیست، حیف نیست ماجرای بان قشنگی و زیباترین که داشته ایم با چنین وضع منحوسه خاتمه دهیم، حیف نیست که دلم از عشق پر هیجان ما که از یار بس زیبا شروع شده بحر مسرای پره وانه بدست بایان یابد.

« نه بهترین راه حل همین کاری است که من میکنم. میروم و خطرات تر و تازه و پر هیجانی را که از این ماجرا دارم از خودم میبرم نمیگذارم که ماجرای ما بجاهای تاخ و غیر قابل تحمیلی برسد.

« نمیخواهم بتودروغ بگویم، اعتراف میکنم که جدایی و ریزی

من ضربت بسیار سختی است سخت تر از آنچه او توانی تصور کنی، ولی
 من چطور میتوانم با سر نوشت و با حوی تو مبارزه کنم؟ اگر چه ممکن
 است در زیر این ضربت نتوانم دیگر قد راست کنم، ولی باز هم بهتر است
 بروم

« شاید از خودت بررسی که من چرا باین وضع میروم؟ چرا در صدد
 صحبت با تو، نیامده‌ام و افلا خدا حافظی نکرده‌ام، نمیدانی خود منهم
 چقدر میل داشتم که با تو خدا حافظی کنم، از دیشب که از تالار نمایش ما
 هم خارج شدیم و من تصمیم گرفتم که فوراً از تو جدا شوم، تا حالا که دارم
 این نامه را مینویسم، مرتباً دارم با این میل شدید مبارزه میکنم،
 چندین بار بی اختیار شدم، خواستم یکبار دیگر سر ترا در دو دستم بگیرم،
 بچشمهای ردگوسماهت خیره شوم و لبهای نازک و بی رحمت را در زیر
 لبهام که گفتم ولی هر بار فشار فوق العاده‌ای بر خودم وارد آوردم و جلوی
 این آرزو را گرفتم

« در این مورد که خدا حافظی ما چقدر تلخ و ناگوار خواهد
 بود، من میدانم که در این مورد با تو که با چنان عصبی مرا دوست داشته‌ای
 حاضر نیستی که من در این باره هیچ دست کاری کنم چون را انکار کنی. و چون
 دیگر نشسته‌ام در این باره، من با آن جلسه در مورد مجامع و تعارف بر
 میآمدم و هیچ کاری در دست من نبود که بعد از که آن آتشین
 عیشی که از او شنیده‌ام حالا تعارف در دروغ ستونم
 « من در این باره هیچ شوقی در درونم و در حق خدا حافظی را هرگز
 و هرگز چون تمییل که

« یکبار دیگر راه منحوا هم و نیکو هم تصور کن که نسبت
 بمن بسیار بی دلی و چوب زدنی با من هر چه در دای حالمازمی

زندگی جدیدی برای من ترتیب بدهی ، حتی برای اینکه خیال تو کاملاً راحت باشد اینرا هم میگویم که پس از این چندماه زندگی بهشتی که در آن دهکده دور افتاده با تو کردم بهیچوجه تأسف زندگی قبلی ام را نمیخورم ، زندگی با برنارمارتن حالا بنظرم بیگاری طاقت فرسانی میآید که بهیچوجه حوصله تحملش را ندارم ، حالا که تو چیزی را از من گرفته‌ای که افسوسش را نمیخورم چه جای آن دارد که احساس مسئولیتی بکنی ؟ -

« حتی از تو ممنونم ، ممنونم زیرا دروازه دنیائی را بروی من گشودی که بی ورود بآن واقعاً زندگی به پیشیزی نمیآرزد . حالا که من میدانم عشق یعنی چه ، بحال همه کسانی که عشق را شناخته اند تأسف میخورم و آنها را تحقیر میکنم اگر چه زندگی شاهانه ای داشته باشند .

« حالا اگر عشق من بدعاقبت شده تفسیر عشق چیست ، همین عشق بدعاقبت توشه همه عمر من خواهد بود . با اینکه نمیدانم در سالهای آتیه چه خواهم کرد و زندگییم از چه قرار خواهد بود ، ولی یقین دارم که خاطرات همین چندماهه کافی است که سالهای دراز تنهایی و انزوای مراد در فرصت قدیمی بندم پر کند . و هزارع و چمنهای اطراف کانج که شاهد سالهای کودکی و جوانی من بوده از این بیعد با خاطرات عشق من پر خواهد شد

« امیدوارم که وجدان تو از جدائی با من ناراحتی پیدا نکند و زندگی را بخوبی و خوشی ادامه دهی



در طی روزهای بعد، نصرالله درصدد برآمد که اقلای در معز خود برای این ماجرا و مراحل مختلف آن نظم و ترتیبی قائل شود و آغاز و انجام آن را بسنجد. داستان عشق او و الیزابت صاعقه آسا شروع شده بود و صاعقه آسا خنم شده بود. عشق، قلب هر دوی آنها را شبیه خون و ار نسخیر کرده بود بدون اینکه هیچیک از آنها فرصت فکر و تأملی بدهد و حالا که ماجرا باینوضع غیرمنتظره و ناگهانی خاتمه می یافت، نصرالله مبهوت و گیج برجای مانده بود و نمیدانست چه بکند.

خوب که فکر میکرد میدید مخصوصاً خود او در تمام این ماجرا بیفکری عجیبی بخرج داده و خود را کورکورانه تسلیم پیش آمدها و تسلیم احساسات خود نموده است

ابتدا الیزابت را دیده بود و او را خواسته بود، و بدون اینکه درست فکر کند چه معاملهای میخواهد با او بکند او را وادار کرده بود که از شوهرش جدا شود. بعد که باهم بآن دهکده دور افتاده رفته بودند، ساعات عشق و مستی را با او گذرانده بود بدون اینکه درست پیش بینی کند آخر این ماجرا بکجا خواهد کشید و این هفته های آخر، حضور الیزابت را باری بردوس خود انگاشته بود و شاید پنهانی آرزو کرده بود که از او جدا شود. بدون اینکه فکر کند بعد از اینکه این آرزو عملی شد چه باید بکند.

حالا الیزابت رفته بود و او آزاد، خود را باز یافته بود میتواند مثل سایر فارغ البال بزندگی مجرد و آزادش ادامه دهد و راحت و آسوده بدنیال امیال و هوسهای خود برود

وای در این حساب، الیزابت چه میشود - الیزابت که بخاطر

او دست از زندگی مجلل و شوهر مهربان و ثروتمند خود برداشته و چنان جوانمردانه همه چیز خود را فدای او کرده است تکلیفش چیست ؟

البته الیزابت در نامه اش می‌گفت که هیچ انتظاری از او ندارد و او نباید خودش را مسئول بداند. حتی از او تشکر هم کرده بود و در آخر نامه اش آرزوی خوشی و خوشبختی او را کرده بود .

اما آیا این کافی است؟ این دلگرمی هائی که الیزابت از روی کمال بزرگواری با او داده کافی است که وجدانش را راضی کند ؟

وجدان اولین بازی بود که نصرالله در روی بخش بازنی میدید که پای وجدان بمیان می‌آید ، از اول پای وجدان بمیان آمده بود و حالا هم که الیزابت رفته باز پای وجدان در میان است .

نصرالله در کوچه ها و خیابانهای قشنگ مونتپارنولو راه میرفت . در کنار میز کافه ای می‌نشست ، و یاد در کنار ساحل قدم میزد و در پی راه حلی می‌گشت که هم وجدانش را راحت کند و هم آزادی او را از دستش نگیرد . و چون طبیعت پیدا کردن چنین راه حلی مجال بود هر چه بیشتر می‌گشت کمتر می‌بافت و هر چه فکر میکرد بیشتر عصبانی و ناراحت میشد

یک هفته پس از حرکت الیزابت ، بیاریس مراجعت کرد . افسان در کوت دازور دیگر برایش لذتی نداشت و علاوه بر این کارهای تجارتمیش که در عرض این سه چهار ماه معطل مانده بود ایجاب میکرد که هر چه زودتر بآنها رسیدگی کند . از طرف دیگر تصور میکرد که اگر مدتی بکارهای خود مشغول شود و فکرش از الیزابت منحرف گردد شاید بهتر بتواند قضاوت کند و بهتر بتواند تصمیم بگیرد . موقنا هم از جانب

الیزابت خیالش راحت بود زیرا میدانست ~~که~~ او به‌خانه پدرش رفته است .

بر اثر عقب افتادگی کارها ، ناچار بود که بیش از همیشه کار کند . تقریباً تمام ساعات روز را با بملاقات فروشندگان و خریداران و یا بنوشتن نامه باشخاص میگذراند . شبها هم غالباً بقدری خسته بود که زود به‌خانه برمیگشت و میخوابید .

در عرض يك ماه توانست بکارهایش سر و صورتی بدهد . آنوقت گرفتاریش کم شد و توانست گاهگاهی با رفقای ایرانی یا اروپائیش بگردش و تفریح برود و شب زنده‌داری کند .

ولی در ضمن همین گردشها، همین تفریح‌ها و همین شب زنده‌داری‌ها بود که با کمال تعجب متوجه شد از آزادی باز یافته آن لذتی را که تصور میکرد نمیبرد . آن ذوق و شوقیکه سابقاً برای تفریح و خوشگذرانی داشت حالا از بین رفته ، و با خیلی تخفیف یافته بود .

البته در تمام این مدت مسئولیتی را که نسبت بسالیزابت حس میکرد فراموش نکرده بود ، و هر لحظه که فراغت پیدا میکرد بی اختیار ذهنش متوجه الیزابت میشد و فکر میکرد که بر اثر بی‌مسئولیتی او این زنی که چند ماه قبل کاملاً خوشبخت و راحت بوده و زندگی باشکوه و بی‌دغدغه‌ای داشته حالا بمنزل پدرش رفته و معلوم نیست شب و روز را بچه ترتیب بسر میآورد . و به‌همین جهت حالا هم که میدید نمیتواند مثل سابق از آزادیش استفاده کند ، ابتدا تصور کرد که همین حس مسئولیت است که او را ناراحت میکند .

اما آ‌باراقعا همین بود " بهارت حس مسئولیت در مقابل الیزابت

بود که وقتی زنی را باو معرفی میکردند او با بی اعتنائی و بی مبالائی
 بآن زن نگاه میکرد ؟ بعادت حس مسئولیت بود که وقتی با پنج شش نفر
 ازدوستانش در کاباره می نشست و همه میگفتند و میخندیدند او ساکت
 و صامت میماند و اگر تبسمی هم میکرد اجباری بود ؟ بعادت حس
 مسئولیت بود که هر وقت میرقصید آرزو میکرد رقص زودتر تمام شود و
 او بجایش برگردد ؟

نصرت الله با هوش بود و میدانست که وجدان بشر چه قدر مکار است .
 میدانست که وقتی وجدان از عملی در عذاب باشد از کوچکترین فرصتی
 برای فراموشی استفاده میکند ، اقبال بخود میگویی « فردا فکر این کار
 را خواهیم کرد » . سعی میکنند از لحظه لذت ببرند ، دم را دریابند .

نصرت الله میدید که حال او اینطور نیست ، فقط وجدانش نیست
 که او را آزار میدهند ، معلوم است که ناراحتی او از جای دیگر است .
 یکروز بیکمی از رفیقه های سابقش که خیلی زیبا و خیلی خوش
 مشرب و مزاج بود و او را بیش از حد معمول دوست داشته بود تلفن کرد
 و با او وعده شامی گذاشت . قصد داشت که با تمام قوا سعی کند شبی را
 خوش بگذرانند و وجدان یا هر امر دیگری که او را عذاب می داد
 فراموش کند .

نصرت الله در طی مدت شام توانست شاد و خوشحال باشد ، یعنی
 رفیقه اش مهلت فکر و ناراحتی باو نمیداد ، مرتباً قصه میگفت و شوخی
 میکرد و او را میخنداند . بعد هم که به « پواتی » رفتند در ساعات اول رفیقه اش
 توانست او را کاملاً متغول کند . اما همینطور که ساعات میگذشت و
 نصرت الله گیلاسهای شاهپسائی را سر میکشید بتدریج درمی یافت که در طی

این دوسه ساعت خود شرا گول زده است ، واقعاً خوش نبوده و بلکه سعی کرده است خوش باشد ، و حالاً که الکل قدرت مقاومت او را درهم می شکست دوباره متفکر و گرفته میشد و ناراحتی سابق را حس میکرد .

رفیقه اش آنچه میتواند است کوشش کرد تا او را مشغول کند و حتی دوسه بار علت گرفتگیش را پرسید . ولی بالاخره عاجز شد و گفت :
- مگر مجبوری که وقتی حالت اینطور است مرا دعوت کنی ؟

نصر الله معذرت خواست ، و نیمساعت بعد بیرون آمدند و در مقابل چشمهای متعجب رفیقه اش ، نصراله آدرس خانه او را بشو فر تا کسی داد ، وقتی رسیدند گونه های او را بوسید و خدا حافظی کرد .

در مدتی که بخانه اش بر میگشت يك جمله از نامه الیزابت مرتباً در گوشش صدا میکرد : « زیرا رفاقت زنرا سَمابار سنگینی میداند و از تحمل آن عاجزید . »

الیزابت راست گفته بود . او هم تا کون ، یعنی منظور بوده است رفاقت زنرا بار سنگینی میدانسته و از تحمل آن عاجز بوده ، خودش اینطور تعبیر میکرده که آزادیش از دست میرفته است ، ولی چه فرقی میکند ؟

برای باز یافتن آزادی ، الیزابت راتر به از خود رانده بود . حالاً آزادی را باز یافته بود ، اما با این آزادی چه میتواند بکند ؟

آن شب در مدنی که در اطفالش بر روی سندی نشسته و سرش را در میان دودست گرفته بود ، بند ریج توانست در روح و دل خود بخواند توانست که احساساتش را خوب تجزیه و تحلیل کند .

او دیگر از آزادی نمیتوانست اذنی سرد زیرا معنای رفاقت را فهمیده بود . رفاقت کامل ، که در آن روح مردم جسم هم در میان زندگی رفاقتی که بر اثر آن سینه را نه خسته کرده ، بار ناگه مسود باس

چنان بر لب می چسبد که گویی هیچوقت از هم جدا نخواهد شد ، و در عین حال قلب با قلب میزند ، مغز با مغز بر طاعت ، و همه آرزوها ، همه امیدها ، همه شادیهها با یک کلمه « عزیزم » از دهان بیرون میآید .

فرصت چنین رفاقتی در همه عمر یکبار پیش میآید ، برای بسیاری اشخاص هیچوقت پیش نمیآید ، بسته به بخت و اقبال است .

نصف آن زیاد اتفاق میافتد ، یعنی مردی با مرد دیگر و یا زنی توافق روحی پیدا کند و با او دوست شود ، و یا اینکه مردی از جمال زنی خوشش بیاید و از معاشرت با او لذت ببرد ، اما جمع آن است که فقط یکبار اتفاق میافتد ، رفاقت روح و جسم است که گوهر کمیابی است . و وقتی این رفاقت حس شد ، ممکن است کسیکه یک عمر با آزادی خو گرفته ابتدا طغیان کند ، دودستی با آزادی بچسبد و از دست دادن آزادی را محال بشمارد .

اما این طغیانها فایدهای ندارد ، زیرا هر رفاقت بر قلب خود زده و در مقابل آفتاب درخشان رفاقت ، آزادی بی رنگ و بی بو و بی خاصیت میشود ، مثل زهر پیر میشود .



هر چه قطار راه آهن از پاریس دورتر میشد و نصرالله را بآن شهر کوچک بر تانی که املاک پدر الیزابت در نزدیکی آن واقع بود نزدیکتر میکرد ، قلب نصرالله تندتر میزد و هیجانش بیشتر میشد .

میدید که در تمام دوره آشنائیش با الیزابت هیچوقت با این هیجان و با این طپش قلب بملاقات او نشناخته است ، هیچوقت مقابله با الیزابت را اینقدر مهم و اینقدر حیاتی حس نکرده است .

و در عین حال که اینقدر هیجان داشت و اینقدر از خود بیخود بود ،

باز اولی بود که بطرف الیزابت میرفت و درست میدانست چه میخواهد. مرتبه اولی بود که همه حسابهایش را کرده بود، همه جوانب کسار را نگریسته بود و با قلبی پراضمیتان بسوی الیزابت میرفت.

در ایستگاه شهر کوچک از ترن پیاده شد و اتومبیلی گرفت تا او را بخانه الیزابت برساند، و طی سه ربع ساعتی که این مسافرت طول کشید نصرالله برای اولین بار باین فکر افتاد که چطور وارد خانه الیزابت شود، چطور خود را معرفی کند و در مقابل پدر و مادر الیزابت چه رویه ای پیش گیرد.

بهتر دید که نرسیده بکاخ از اتومبیل پیاده شود. این ترتیب از همه جهت بهتر بود.

در کنار جنگل کوچکی پیاده شد و براه افتاد. طراوت و خنکی یائیز او را فرا میگرفت و راه رفتنش را آسان میباخت. ده دقیقه که راه رفت از دور دید که جنگل بزودی تمام میشود و پشت آن مزارع و چمنهای وسیع قرار گرفته است. قدمهایش را آهسته تر کرد تا قبلاً نگاهی بیرون اندازد و آنوقت از جنگل خارج شود.

بیست قدم با آخر جنگل مانده، صدای کشیده شدن چیزی را بر روی زمین شنید. قطعاً آدمی در آن نزدیکیها بود.

يك لحظه ایستاد و گوش داد. دیگر صدائی نمیآمد. آهسته براه افتاد. چند قدم دیگر جلو رفت و آنوقت ناگهان قلبش بشدت شروع بطپیدن کرد و پایش کمی لرزید.

الیزابت بود که در کناره جنگل بر روی زمین نشسته بود و کتابی در دست داشت. اما در آن لحظه کتاب را نمیخواند، با اینکه آنرا

باز در دست خود نگاهداشته بود چشمش بمزارع و چمن ها و آسمان بود .

نصرااله چند لحظه مکث کرد تا حالش بجا بیاید ، بعد آهسته جلو رفت بطوریکه صدای پایش شنیده نشود ، و وقتی به چند قدمی الیزابت رسید با صدای خیلی ملایمی گفت :

- شهرزاد .

الیزابت بشدت سرش را بگرداند ، شاید هم کمی ترسیده ، و بهر حال بمحض اینکه نصراالله را دید رنگش پرید .

نصراالله آن دوسه قدم راهم پیمود و بالیزابت رسید و در آن موقع الیزابت از جای برخاست .

نصراالله گفت :

- شهرزاد ، تو نیمی از داستان را خوب فهمیده بودی و خوب تعریف کردی شهریار حسود و بیرحم بود ، هر شب با کتزن راه می گشت و شب بعد از آن دیگری را پیدا میکرد .

نفسش تنگ شد . روشن و واضح نمیتوانست حرف بزند . تأمل کرد .

الیزابت هم سینه اش بشدت بالا و پایین میرفت و خیره باو مینگریست

بالاخره نصراالله فشاری بر خود آورد و گفت :

- اما روزی رسید که شهرزاد آمد شهرزاد بلد بود که قصه بگوید ، بطوریکه هیچکس دیگر نمیتوانست بگوید ، و زیاد قصه بلد بود ، هزار و یک شب قصه گفت هزار علامت ابدیت است ، و شهرزاد یکروز پیش از ابدیت قصه گفت

الیزابت یک قدمی را که بمن او و نصراالله فاصله بود جلو آمد همانطور

خیره باو همینگریست و سینه اش همانطور بالا و پائین آمد . صورتش را
 آنقدر بنصرالله نزدیک کرد که نصرالله نفس او را بر روی گونه اش
 حس کرد .

و ناگهان خودش را در آغوش نصرالله انداخت و قبل از اینکه لبهایشان
 بهم وصل شود گفت :
 ... شهر یار رام شد .

چشمهای سیاه ایران خانم

هیچ معلوم نیست کسه چطور شده بود پدر و مادرش اسمش را
« ایران » گذاشته بودند خانواده ایران خانم دریگی از پائین ترین
پله های نردبان اجتماع قرارداد است و اسم دو حیواهر او یکی عصمت و
دیگری بتول بود . اسم « ایران » مخصوصا در حدود سال ۱۲۹۰ که ایران
خانم بدنیا آمده بود مخصوص طبقات بالا بود و فقط اعیان و اشراف و
احبابا مستخدمین دولت این اسم را بدخبران خود میدادند . بعد از
استاد حسین مسگر ، پدر ایران خاتم ، شب خوابید و صبح بیدار شد و
اسم نوزادش را ایران گذاشت و بعد از آن هم وقتی ایران را در نعل
مادرش میدید ، از این انتخاب اسم بر خود میبالید زیرا مجال بود که
کسی ایران کوچولو را ببید و از زیبایی جسمهای سیاهس که نخورد
بعدها هم که ایران بسد چهار سالگی رسید و در کوچه حیوی در خانه با
بچه ها بازی میکرد و سروصورتش کتیم و سیاه و گلی میشد و در جسم

سیاهش از میان سیاهی و کثافت ، بیشترگان را خیره میکرد . استاد حسین مسگروقتی این موهبت را امیدید ، فکر میکرد او که عتمول نیست تا دخترش را بالباسهای خوب و جواهر بیاراید ، تنها زینتی که میتواندسته باو بدهد همین اسم قشنگ بوده ، و خدا را شکر که همان موقع تولد ایران ، بدنش برات شد اسمش را ایران بگذارد .

هبادا خیال کنید که ایران فقط چشمهای زیبائی داشت . روزهایی که از حمام بیرون میآمد و لپهایش گل میانداخت و از سیاهی و کثافت انری بر صورتش نبود ، همه مردم کوچه پاو خیره میشدند . ابروهای نازک و پر پشت ، دماغ کوچک ، دهان کوچک و لبهای کمی کلفت او همه زیبا بود و همه دلربائی میکرد . اما چشمهای سیاهش چیز دیگری بود . امان از وقتیکه يك دسته از موههای سیاهش هم روی صورت سفیدش میافتاد . خاله خانباچی ها بمادر ایران میگفتند : « نه چون مواظب دخترت باش ، چشم میخوره ها ، برو بر اش دعا بگیر »

مادر ایران از همه کس بیشتر مواظب دخترش بود و از همه بیشتر هیترسید که ایران نظر بخورد . علاوه بر سه چهار دعا و نظر قربانی که بدست و بازوی ایران بسته بود ، هر وقت که ایران حمام میرفت و بسا دست و صورتش را خوب می شست ، يك مشت اسفند دور سر ایران میچرخاند و در آتش میریخت .

ایران هفت سالش شد ، هشت سالش شد ، ده سالش شد ، دوازده سالش شد ، و از آن موقع ها کم کم مادر ایران فهمید که خدا چه گنجی باو داده است . وقتی مادر ایران چادر نمازی سر ایران می کرد و بسا او بیرون میرفت ، مجال بود مردی رد شود و بصورت ایران خیره نشود . نه تصور کنید فقط از این کاسب ماسبها و فقیر بیچاره ها ، نه ، فکلی ها ، کبج کلاهها ،

شوار اطوئیها ، راهشانرا کج میکردند تا ایران را بهتر ببینند و بچشمهای سیاه او بیشتر خیره شوند .

خدا میداند چند دفعه وقتی ایران و در خواهرش میخواستند بیدند مادر و پدر ایران در کنج اطاق می نشستند و راجع بایران و آتیه او صحبت میکردند . و از همان اول هم اختلاف سختی میان پدر و مادر ایران بر سر او پیدا شد مادر ایران میگفت : « تو اگر مننه بکشی من دختر دسته گلم را به کاسب ماسب و فقیر و بیچاره نمیدم ، تو که با من بیرون نمی آئی بینی آقایونا چطور با این دختر خیره میشن ، حیف این دختر که زیر دست بقال و عطاریافته . » پدر ایران میگفت : « زن ، این فکلی ها نگهدار دختر هانستند ، البته که دلشون میخواد دختر باین قشنگی را بگیرن و باهائش کیف کنن ، اما تا ازش سیر شدن و لش میکنند . » مادر ایران جواب میداد : « وا ! چه حرفها ! زن باید نگهدار شوهر باشه و دلش را بدست بیاره ، اگر ایران عرضه داشته باشه خودش را تو دل وزیر و وکیل هم جا میکنه ، اگر هم نداشته باشه ، شوهر پینه دوزش هم از دستش میره »

آخر این صحبت ها هم معمولا اینجور ختم میشد که پدر ایران آسمان را نگاه میکرد و ته دلش میگفت زن ناقص عقله و خدا يك دنده اش را کم آفریده .

ایران چهارده ساله شده بود که یکروز از خانه آقای رئیس که در کوچه بالانر منزل داشت فرستادند عقب مادرش . اهالی محله درست نمیدانستند که آقای رئیس ، رئیس چیست . فقط میدانستند که در اداره کار میکند و رئیس است و همین برای آنها کافی بود

مادر ایران هر چه فکر کرد که آقای رئیس با او چه کار دارد ، عقلش بجائی قدنداد اما وقتی رفت و برگشت ، دیگر شمر هم جلودارش نبود

اگر خجالت نمیکشید، دلش میخواست بشکن بزند و توی کوچه بر قصد، فوری هم تابخانه برگشت، بتول را فرستاد عقب استاد حسین که زود بنخانه بیاید.

— اوسا حسین، چه نشسته‌ای که آقای رئیس میخواند دختر تو صیغه کنه.

برعکس انتظار مادر ایران که تصور میکرد شوهرش هم يك بشکن محکم خواهد زد، استاد حسین بفکر فرو رفت و بر شیطان لعنت فرستاد.

مادر ایران دیگری طاقت شد و فریاد زد:

— اوسا حسین خیال میکنی توی این شهر چندتا رئیس باشه، و هر چند وقت یکبار رئیس میخواند زن بگیره؟ برو خدا را شکر کن که بدلش برات کرده بیاد دختر ما را بگیره. اینقدر بد بدلت نیار، صیغه نود و نه ساله هم مثل عقدی میمونه. خدا باید سخت بده.

با همه داد و فریادهای مادر ایران، استاد حسین نه تنها آنروز بلکه تا یکمفته دیگر هم راضی نشد بزنش میگفت: «زنیکه ما را چه با آقای رئیس؟ ما باید بریم يك کاسب ماسه همشأن خورده-ون پیدا کنیم که نگهدارد دخترمون باشه.»

اما بعد از یکمفته مجادله و بگو و مگو، بالاخره استاد حسین فهمید که چیزی را که زن اراده کند، مثل اینست که خدا اراده کرده، او با همه جریمه مردیش قادر نیست عقیده زنش را برگرداند.

آقای رئیس پنجاه تومان دادند و مادر ایران، پنجاه تومان هم داد برای ایران لباس و کفش و چادر سیاه بخرند.

به تنها درمدمتیکه این معدمات تهیه میشد، بلکه تا آن لحظه‌ای

هم که ایران و آقای رئیس را در اطاق تنها گذاشتند ، ایران اصلا نمی فهمید قضایا از چه قرار است . نصایحی را هم که مادرش شب قبل از عروسی باو کرده بود گوش داده ولی معنای نصیحتش را نفهمیده بود سرخ و سفید شده و گفته بود: « چشم » .

فقط موقعیکه تک و تنها بایک مرد سی و پنج شش ساله در اطاق ماند، یکمرتبه وحشتش گرفت و شروع کرد بگریه کردن. شوهرش از گریه او خنده اش گرفت. جلو آمد و دستی سرش کشید و او را دلداری داد و گفت: « ایران جون ، تو حالا ماشاءالله دختر بزرگی هستی و باید بعضی چیزها را بفهمی چرا بیخودی گریه میکنی ؟ از من میترسی ؟ من که فرستادم عقب تو و خواستگاریت کردم. لابد از تو خوشم میآید. اذیتت که نمیخواهم بکنم » با همه این حرفها ، گریه ایران شدیدتر شد . بالاخره شوهرش پرسید : « میخواهی من از این اطاق بروم و تو تنها اینجا بخواهی ؟ » ایران بی آنکه دهانش را باز کند، بهلامت رضا سکوت کرد شوهرش هم خنده ای کرد و دستی بسرش کشید و بیرون رفت. آن شب ایران تا صبح تنها در آن اطاق خوابید .

شاید همین مهربانی بود که محبتی از شوهرش در دل ایران ایجاد کرد . ایران که شب اول اینقدر از آن مرد غریب ترسیده بود ، پس از چند روز ، آزادانه خود را تسایم بوسه ها و نوازشهای او میکرد و بدون کوچکترین اعتراضی میگذشت که شوهرش او را در بغل خود بفشارد و بگوید: « چشمهای سیاه ترا بروم. روزی هم نبود که آقا از اداره برگردد و هدیه ای برای ایران نیاورد یکروز یکجفت جوراب ، روز دیگر یک قواره پارچه ، بعد گوشواره طلا . بعد دست بند طلا . اصلا این زندگی هیچ ربطی بزندگی سابق ایران نداشت . یک خانه ، بیرونی و اندرونی ،

بافرش و مبل و صندلی و میز و بشقاب و کارد و چنگال و دیگ و دیگچه
زیر دست او بود .

ایران که در تمام مدت چهارده سال عمرش باید در و مادر و خواهرهایش
در دو اطاق اجارهای زندگی کرده بود و آتش چرخان چرخانده و سماور
آتش کرده بود و دیگ شسته و زیر دیگ آتش کرده بود ، حالا مثل
خانمها بالای اطاق می نشست و کلفت همه کارهایش را انجام میداد و
نوکر همه خریدهایش را میکرد ، حتی دستورات خانه را هم خود آقا
قبل از رفتن میداد . ایران کاری نداشت ، جز خوردن و خوابیدن . تنهامایه
دلخوری ایران هم در این زندگی راحت و آسوده همین « بقیه » بود .
ایران نمی فهمید که آقا چرا اینقدر اصرار دارد که او را ببوسد و در
بغل بگیرد ، البته آقا خیلی مهربان بود و مطابق میل ایران رفتار میکرد .
به همین جهت هم ایران پیش خودش فکر میکرد که با این زندگی راحت
و این مهربانی آقا ، اگر آن دلخوری هم نبود دیگر کاملاً خوشبخت
می شد .

اما همه خوشیها و راحتیها یکطرفه ، و اضافه شدن لقب « خانم »
باسم ایران یکطرفه . روزهای اولی که کلفت و نوکر او را خانم صدا
میکردند ایران اصلاً متوجه نمیشد که مقصودشان خود اوست و بعدها
کم کم خودش را باین لقب عادت داد و مادر و خواهرهایش هم او را
« ایران خانم » صدا زدند ، ایران بطور مبهمی حس میکرد که همه تغییرات
اساسی که در زندگی او داده شده است در همین لقب « خانم » خلاصه میشود ،
و هر وقت او را صدا میزدند قند تودش آب میشد .

باین ترتیب ، ایران خانم هشت ماه زندگی راحت و آسوده کرد ،

تا يك روزی درواز شد و مادر آقا از شهرستان وارد شد .

بعد ها معلوم شد که خانواده آقا اصلاً از سیغنه گرفتن او مطلع نبوده و آقا ابتدا در این باره چیزی بآنها ننوشته است . اخیراً یکی از همشهریها از تهران مسافرتی بمسقط الرأس کرده بود و بدون اینکه قصد بدمی داشته باشد و بخیال اینکه پدر و مادر آقا از این موضوع مطلعند ، این مطالب را با آنها در میان گذاشته بود .

وارد شدن مادر آقا همان ، وزیر ورو شدن زندگی ایران خانم همان . درست همان روزی که مادر آقا وارد شد ، محشری در خانه برپا شد . مادر آقا با آقا خلوت کرد و در اطاق را بست . اول سروصدای زیادی شنیده نمیشد ، اما کم کم فریاد های مادر آقا بگوش همه اهل خانه رسید . ایران خانم می شنید که مادر آقا داد میزند : « میخواهی آبروی خانواده ات را ببری ؟ ناسلامتی تو رئیس اداره شده ای و پیش مردم عزت و احترامی پیدا کرده ای . میخواهی پدر پیرت را این آخر عمری دق مرگت کنی ؟ خدا شاهد است با اینکه هنوز یقین نداشتی تو این کثافت کاری را کرده ای ، شب تا صبح خوابش نمیبرد . مرد حسابی چرا نمیآئی مثل همه مردم يك زن مطابق شأنت بگیری و صاحب زندگی و خانواده بشوی ؟ تا حالا میگفتی زن نميخواهی بگیری ما هم صدایمان در نمیآید . حالا مثلاً این زن گرفتنت است ؟ اگر خدای نکرده از این دختره بیسر و پا دارای اولاد بشوی چه میکنی ؟ کاری نکن که پدر و مادر پیرت آخر عمری عاقبت کنند . . . »

گاهگاهی هم صدای آقا شنیده میشد که از خود دفاع میکرد ، اما صدای آقا خیلی آهسته تر از صدای مادرش بود و حتی مرتباً از مادرش خواهش میکرد یواش تر حرف بزند دعوا ادامه پیدا کرد تا

اینکه ناگهان مادر آقا صیحه ای کشید و گریه را سرداد و گفت :
 « آخر من پیر زن دم گورم آرزو دارم پسرم را بسروسامان
 برسانم ، من هم میخواهم بچه های پسرم را ببینم .. »
 بعد از این صیحه و این اظهار ، دیگر صدای آقا شنیده نشد . تا
 چند دقیقه گریه مادر آقا بگوش میرسید ، بعد هم آقا از اطاق بیرون
 آمد و یکسر از خانه بیرون رفت و فقط ساعت ده شب بمنزل برگشت .
 مادر آقا از همان روز رودرواسی را کنار گذاشت و ایران خانم
 را بیاد فحش و کتک گرفت . و ایران خانم همانطور که اصرار آقا را
 در بوسیدن و در بغل گرفتن او نمی فهمید ، علت کینه و نفرت مادر آقا
 را هم درک نمیکرد . هر چه فکر میکرد ، میدید مادر آقا را
 تا آنوقت نه دیده و نه نسبت باو بدی کرده بود . وقتی مادر آقا باو
 فحش میداد ، ایران خانم در گوشه ای میایستاد و گزمیکرد و سرش را
 بزیر میانداخت و صدایش در نمیآمد . وقتی هم او را کتک میزد ، فقط
 ناله ای از درد از دهان ایران خانم بیرون میآمد و هیچوقت نه مادر آقا
 و نه کلفت و نوکر نشنیدند که ایران خانم اعتراضی بکند یا در مقام دفاع
 بر آید . نکته ای که کار ایران خانم را مشکل تر کرده بود این بود که
 مادر آقا آمد و رفت مادر و پدر و خواهران او را بخانه قدغن کرده بود .
 فقط خود ایران اجازه داشت هفته ای یکبار بخانه شان برود و از پدر
 و مادر و خواهرانش دیدن کند .

بدبختی ناگهانی ایران برای مادرش ضربت شدیدی بود . پس
 از اینکه با دوستانش مشورت کرد ، معلوم شد عقیده همه اینست که
 کسی درباره ایران جادو و جنبل کرده و حتی شاید پیه گرگ بتن او
 مالیده است . مادر ایران خانم فوراً پیش دعانویس رفت و دو سه تا دعا

گرفت و بازوی ایران خانم بست . پیه گرگی که بتن ایران خانم مالیده بودند باین آسانیا پاک نمیشد و رفتار مادر آقا روز بروز بدتر و خشن تر میشد . ولی ایران میدید که هر چه مادر آقا با او بیشتر بد رفتاری میکند ، خود آقاشبها او را بیشتر نوازش میکند و تنگتر در بغلش میفشارد و گرمتر میگوید : « ایران جون ، قربون چشمهای سیاهت برم . » ایران خانم دوسه بار برابر نصیحتی که مادرش با او داده بود ، پیش آقا از مادر آقا شکایت کرد . تنها جواب آقا این بود : « میدانم ، ایران جون ، میدانم . »

و ایران میدید که دعواهایی که مادر آقا در اطاق با آقا میکند فقط فحش و کنکش از دعواهایی که با او میکند کمتر است ؛ و بتدریج حس میکرد که آقا در مقابل مادرش عاجز است .

بالاخره يك شب آقا او را بیشتر از هر شب در آغوشش فشرد ، بیشتر از همیشه سراپای او را بوسید و گفت : « ایران جون ، این خانه دیگر برای تو جهنم است ، روز بروز لاغرتر و ضعیف تر میشوی ، بهتر است بخانه پدرت برگردی . . . »

چشمهای نیم بسته ایران در مقابل این اظهار کوچکتزین عکس العملی نشان نداد . بعد آقا ، مثل اینکه با خودش حرف میزند ، گفت : « چه کنم که تو از دخترهای هشت نه ساله و از فرشته ها هم معصوم تری ... »

چشمهای ایران باز هم نیم بسته ماند . آنوقت آقا مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد ، خودش را جمع کرد و با صدای محکمتری گفت : « ایران جون ، خوب گوش کن چه میگویم . من دیگر نمیتوانم ترانگانه دارم . اما نمیخواهم تو بدبخت بشوی ، دوستان تو میدعم که آنرا نگهداری و وقتت را بک جوان نجیب و مهربان رکاری پیدا شد ، که خواه است

ترا بگیرد، این پول را باورنده تاسرهايه کند و يك دكان حسابی باز کند
و بکار و کاسبی مشغول شود ... »

ایران باز هم چیزی نگفت و چشمهایش حرکتی نکرد. آقا او را
در آغوش گرفت و لبهایش را بوسید و گفت « ایران جون، قربون چشمهای
سیاهت برم. »

فردا صبح، آقا قبل از اینکه با داره برود، بمنزل ایران رفت و
حرفهای آنرا که دیشب با ایران زده بود، مفصل تر برای پدر و مادرش گفت.
پدر ایران سرش را تکان داد و چیزی نگفت. مادر ایران خیلی میل داشت
فریاد بزند. « آقا شما چه حق داشتی دختر مرا بدبخت کنی؟ شما که از
عهده مادرت بر نمی آئی چرا از روز اول دخترم را گرفتی؟ خدا از اینکار
خوشش میاد؟ الهی خودش دیو و توتو بکنه ... »

اما کمی فکر کرد و دید او که زورش با آقای رئیس نه برسد، و
اگر دعوا بکند، ممکن است که دو بیست تومان از بین برود. فقط
آهی کشید و گفت « ای! اینهم دیگر از اقبال ایران است. خدا خودش
باید بخت بده ... »

فردای آنروز، ایران بخانه پدر برگشت و دو بیست تومان هم بمادر
ایران داده شد. آقا نا جوانمردی نکرده و مقدار زیادی دیگک و
دیگچه و ظرف و بشقاب و استکان نعلبکی هم با ایران بخشیده بود که جزو
جهازش باشد.

ایران دوباره صبحها آتش چرخان را میچرخاند و سماز را آتش
میگرد و ظهر و شب بکمک خواهرانش ظرفها را می شست. باز هم وقتی با
مادرش از خانه بیرون میرفت مردها از چپ و راست او را نگاه میکردند و بچشمهای
سیاهش خیره میشدند. ایران حالا پانزده سالش بود و از سال قبل بمرا تپ

قشنگتر شده بود و بدنش گوشت نو در میآورد.
 اما حالا مادرش اصرار داشت که هر چه زودتر او را شوهر دهد میگفت
 « چه معنی دارد که دختر باین قشنگی در خانه بماند؟ مردم هزار حرف
 میزنند... » و برای اینکه زودتر خواستگار پیدا شود، حتی دوسه جا
 دو بست تومان راهم بمیان کشید و گفت اگر خواستگار مناسبی پیدا شود،
 با همین پول میتواند کاسبی حسابی راه بیندازد.

هنوز سه ماه بیشتر نبود که ایران بخانه پدر برگشته بود که مشهدی
 رمضان سلامانی آمد خواستگاری. مشهدی رمضان مردی بود سی و چهار
 و پنج ساله که یکبار دیگر هم عروسی کرده و زنش یکسال پیش مرده بود و
 دو تا بچه دوازده ساله و هفت ساله برایش گذاشته بود. بعضی از خاله
 خانهاچی ها هم میگفتند مشهدی رمضان زن قبلی خود را دق مرگ کرده.
 میگفتند شبها دوا میخورده و بخانه میآمده و زنش را کتاک میزده. اما
 همه مردم میدانستند که مشهدی رمضان ششماه قبل بمشهد رفته و توبه
 کرده و دیگر دوا نمیخورد.

وقتی مشهدی رمضان بهخواستگاری ایران خانم آمد (دیگر همه
 عادت کرده بودند که ایران را ایران خانم صدا کنند و لقب خانم تا آخر
 بر روی ایران ماند) پدر و مادر ایران نریدند داشتند که دخترشان را باو
 بدهند یانه. اولاً که مشهدی رمضان دو تا پسر داشت که بزرگتر آنها فقط
 سه سال از ایران کوچکتر بود. ایران چطور میتواندست مادر این پسرها
 بشود؟ ثانیاً استاد حسین عقیده داشت که توبه مرگ است و وقتی
 لب کسی بدو اثر شد، دیگر نمیتواند آنرا ترک کند و توبه توبه هم شعر است
 ولی مادر ایران معتقد بود که دختر یا نوزده ساله را که یکبار هم
 بخانه شوهر رفته، نباید در خانه نگاهداشت. باعث هزار حرف میشود

با اینکه خودش هم علاقه زیادی بمشهدی رمضان نداشت ، میگفت کاجی به از هیچ چی است و حالا که خدا مشهدی رمضان را نصیب ایران کرده ، باید برضای خدا رضا داد .

بالاخره مادر ایران استاد حسین را راضی کرد و بمشهدی رمضان اطلاع دادند که حاضرند دخترشان را باو بدهند .

فردای آنروز مشهدی رمضان بتخانه استاد حسین آمد تاقرار کار را بگذارد . بعد از اینکه دوتا استکان چائی خورد ، صحبت را بوضع کارو کاسبیش کشاند و از بی اثنائیه بودن دکانش شکایت کرد و گفت پیشرفت دکان سلمانی بزروز یورو آئینه و میز قشنگ و صندلیهای خوب است . بالاخره بهر زبان بیزبانی بود با استاد حسین و مادر ایران فهماند که از قضیه دو بیست تومان مطلع است و توقع دارد که با عروسی ایران این پول را تصاحب کند و بمصرف دکانش نزند .

اینجا دیگر استاد حسین عصبانی شد و گفت : « مشهدی رمضان اگر شما دختر ما را میخواهی ، دیگر بیولش چکار داری ؟ درست است که شوهر سابقش کمی پول باو داده ، ولی این پول را ما باید برای روز مبادا نگاه داریم ، و اگر شما و ایران خانم با هم ساختید ، هر چه ایران خانم دارد مال شماست و هر چه شما دارید مال ایران خانم است از آدم سلمانی مثل شما که تزه بمشهد مشرف شده اید قبیح است که طمع بمال زنتان داشته باشید »

مشهدی رمضان سرخ شد و سفید شد و جواب داد : « اختیار دارید استاد حسین کی طمع بمال دختر شما دارد ، من وضع کارو کاسبیم را برای شما گفتم ، تا اگر میخواهید نان دخترتان را در بازار کمکی بکنید ، والا من کجا و طمع بمال یک دختر بیچاره . »

نتیجه این شد که آنروز قراری گذاشته نشد و مشهدی رمضان رفت و دیگر خبری نداد. معلوم شد که تا دوپست تومان هم بسا ایران نباشد، مشهدی رمضان او را نمیخواهد. باز هم مادر ایران استاد حسین را راضی کرد و پیغام برای مشهدی رمضان فرستادند و قرار شد که مشهدی رمضان دوپست تومان را بگیرد و در عوض سیصد تومان مهر ایران خانم بکند.

یکپفته بعد عروسی سرگرفت و ایران خانم بهخانه شوهر تازه اش رفت. اگر ایران از خودش اختیاری داشت، همان روز بعد از شب اول بهخانه پدرش برمیگشت. طرز رفتار خشن مشهدی رمضان در شب اول عروسی بهیچوجه شباهتی با نوازشهای ظریف شوهر اولی ایران نداشت و ایران که تازه آن نوازشها را بسختی میتوانست تحمل کند، حالا چنان بغض کرده بود که هر لحظه میترسید قلبش از شدت غصه بترکد. و فکر اینکه این رنج و شکنجه را باید تا آخر عمر تحمل کند دیوانه اش میکرد. ولی همین که چند هفته ای گذشت و روی مشهدی رمضان و پسرهایش بایران باز شد، خانه شوهر برای ایران تبدیل بجهنم حسابی شد. رحیم، پسر بزرگ مشهدی رمضان، حتی در مقابل پدرش گیسوی ایران را میگرفت و میکشید و از او گریه میانداخت. گاهی هم خود مشهدی رمضان بر رحیم میگفت با ایران کشتی بگیرد، و آنوقت رحیم ایران را بزمین میزد و سرش را بزمین میکوبید و مشهدی رمضان قاقاق میخندید. کم کم بعضی شبها هم مشهدی رمضان تلوتلو میخورد و وارد خانه میشد و هم ایران و هم دوتا پسرش را کتک میزد و بوی گندی که از دهانش میآمد همه اطاق را متعفن میکرد.

ایران که تا آنموقع چیزی بمادرش نگفته بود، یک روز گریه

کنان بخانه پدرش رفت و خودش را در دامان مادرش انداخت و شروع کرد باشک ریختن و ناله کردن . وقتی بدبختی هایش را برای مسادرش تعریف کرد ، مادرش دست او را گرفت و بخانه مشهدی رمضان برد و صبر کرد تا مشهدی رمضان بخانه آمد . هنوز مشهدی رمضان از در وارد نشده بود که مادر ایران شروع کرد :

- مردیکه حسابی ، خجالت نمیکشی این بلاها را سر دختر دسته گل من میآری؟ دختر من چه بدی بتو کرده که اینطور اذیتش میکنی؟ چرا جلوی بچه های نره خرت را نمیگیری؟ خجالت هم خوب چیزیه . تو که میگفتی مشهد رفته ای و توبه کرده ای ، چطور شد که عرق خوری و دو مرتبه از سر گرفتی؟

جواب مشهدی رمضان طوری بود که مادر ایران را غرق حیرت کرد . یعنی جلو آمد و دست ایران را گرفت و او را بگوشه اطاق پرتاب کرد ، بطوریکه سرش بدیوار خورد و دق صدأ کرد . ایران جیغی کشید و بزمن افتاد و مشهدی رمضان فریاد زد :

- تو اگر مادر زن حسابی بودی ، بدخترت دستور میدادی با بچه های شوهرش طوری رفتار کند که احترامش را داشته باشند . بدخترت نصیحت نمیکنی هیچ ، افتراهایی راهم که بمن میزند باور میکنی و برخ من میکشی؟ من عرق میخورم؟

آنوقت مشهدی رمضان بطرف ایران رفت و انگد محکمی بیپهلوش زد و ایران جیغ دیگری کشید . مادر ایران فریاد زد :

- مسلمانها بدادم برسید !

و یکدقیقه بعد اطاق مشهدی رمضان از اجاره نشینها و همسایهها

پرسد چند تا زن ، ایرانرا از چنگ مشهدی رمضان نجات دادند و باطاق دیگری بردند. ولی مشهدی رمضان همینطور نعره میزد و میخواست ایران را بزند .

یکی از همسایه ها رفت و استاد حسین را خبر کرد و آمد . معلوم نیست چطور شد که مشهدی رمضان از استاد حسین رودربایستی کرد و احترام او را نگه داشت . دو تا مرد گوشه اطاق نشستند و مادر ایران هم آرام در يك گوشه دیگر نشست و بعد مشهدی رمضان بهمسایه ها گفت باطاقهایشان برگردند و بایران بگویند سه تا استکان چایی درست کند و بیارود .

دعوا بی آنکه دیگر صحبتی در اطراف آن بشود اینطور تمام شد و استاد حسین و مادر ایران و مشهدی رمضان باصلح و صفا از هم جدا شدند. ولی درست همانشب ، باز مشهدی رمضان با دهان متعفن نلوتلو خورد و وارد اطاق شد و رحیم پسرش را از خواب بیدار کرد و باو دستور داد که با ایران کشتی بگیرد . رحیم که بد خواب شده بود با شدتی از همیشه بیشتر ایران را بزمین کو بید و موهایش را کشید و مشهدی رمضان قاقاقه خندید و بعد افتاد و خوابش برد . رحیم هم ایران را اول کرد و برخت خوابش برگشت و خوابید . ولی ایران چنان کمرش درد گرفته بود که تا صبح خوابش نبرد .

صبح بعد از اینکه مشهدی رمضان بسد کانش رفت و دو پسرش هم بیرون رفتند ، ایران در گوشه اطاق نشست و سرش را میان دو دست گرفت . چشمهای سیاهش بگاپای گلیم کف اطاق خیره شد ، مدتی همینطور ساکت ساکت ماند و بعد پاشد چادرش را سرش کرد و بخانه پدرش رفت و بمادرش گفت :

- من دیگر بخانه شهدی رمضان نمیروم ...
از اول عمر ایران تا آنوقت ، این دفعه اولی بود که حرفی باین محکمی
از دهانش بیرون می آمد. مادرش که از این تغییر لحن ناگهانی متعجب شده
بود گفت :

- چطور شده تنه؟ مگر باز دعواتان شد؟

ایران در عوض جواب ، باز جمله اولی را تکرار کرد :

- من دیگر بخانه شهدی رمضان نمیروم .

مادرش يك نگاه دیگر باو انداخت و گفت :

- چکار کنم که نمیروی ؟ صبر کن ظهر بابات بیاد بینم

چی میگه .

ظهر که استاد حسین آمد ، ایران بی آنکه گریه ای بکند و اشکی
بریزد . قضایای شب گذشته را تعریف کرد و باز آخرش گفت :

-- من دیگر بخانه شهدی رمضان نمیروم .

استاد حسین فکری کرد و گفت :

- چه عیب دارد ؟ چند روزی اینجا بمان تا بینم چه میشود .

ولی نیم ساعت بعد ، شهدی رمضان آمد و عین همان الم شنگه ای

را که در خانه خودش برپا کرده بود اینجا راه انداخت. فریاد میزد:

-- چرا زن مرا از من میگیرید ؟ چه حق داربد زیر پای زن من می

نشینید ؟ چه دوره ای شده ! زن بی اجازه شوهرش پامیشه از خونه

میآد بیرون ! با باید همین الان برگردد بخانه ، با شکایت میکنم و

طلاقش میدهم .

استاد حسین که اهل دعوانبود ، مادر ایران تسائوانست شهدی

رمضان رافحش کاری کرد و بعد هم مشهدی رمضان همسایه را شهادت گرفت که زنش از او تمکین نمیکنند و گذاشت و رفت و دیگر نیامد که نیامد .

استاد حسین عقیده داشت که طلاق ایران را بگیرند و مادر ایران هم موافق بود ، منتها میپرسید مهرش چه میشود ؟ ایران هم در مقابل همه حرفهایك چیز بیشتر نمیگفت : « من دیگر بمنزل مشهدی رمضان نمیروم . »

بالاخره پس از یکماه تعطیلی ، هم پدر و هم مادر رضایت دادند که ایران مهرش حلال شود و جانس آزاد . بهمین ترتیب هم طلاق ایران گرفته شد و دوره چهار ماهه ازدواج دوم با آخر رسید .

این دفعه دیگر ایران ماند و دو چشم سیاهش . با اینکه بهمان زیبایی سابق بود ، در نظر مردم نه دختر بود و نه دویست تومان پول داشت و پدر و مادرش خیلی بعید میدانستند که شوهر مناسبی برایش پیدا شود . بهمین جهت وقتی یکی از همسایهها خبر داد که خانم و آقای دنبال يك پرستار برای بچه شان هستند ، هم استاد حسین و هم مادر ایران فوراً آنجا رفتند و وقتی از آقا و خانم مطمئن شدند ، ایران را آنجا گذاشتند . خانم خیلی مهربان بود و کار ایران هم سنگین نبود . لباس تمیز می پوشید و از بچه دو ساله پرستاری میکرد . دو تا پسر بزرگ آقا هم خیلی با تربیت بودند و حتی همه اهل خانه او را ایران خانم صدا می کردند . هر چند وقت یکبار خانم میگفت : « ایران خانم ، عجب چشمهای سیاه قشنگی داری ! »

دو ماه بود ایران خانم آنجا کار میکرد که آقا رئیس دارائی قزوین

شد. خانم با پدر و مادر ایران صحبت کردند و آنها هم رضایت دادند که ایران با آنها بقزوین برود.

آنوقت اگر از ایران بپرسیدند: «آرزویت چیست؟» جواب میداد که تا آخر عمرش همین زندگی ادامه پیدا کند، بشرط اینکه آقا کمی از مهربانی خود کم کند و اینطور بچشمهای او خیره نشود. ایران خود را در این خانواده، خوشبخت میدید و حس میکرد تنها خطری که متوجه او است همین نگاههای خیره آقا است.

با این وضع، حدس میزنید که وقتی خانم در قزوین حامله شد و پس از هشت ماه قرار شد برای وضع حمل به تهران پیش قوم و خویشهایش برود و بچه‌ها در قزوین بمانند و ایران هم بماند، چطور پشت ایران لرزید. خطر را خوب حس میکرد و دلش میخواست خودش را بیای خانم بیندازد و التماس کند که او را با خودش تهران ببرد. ولی باز هم میدانست که همین اظهار، کافی است سوء ظنی در خانم تولید کند و او را از خانه بیرون کند.

بالاخره خانم رفت و ایران بایک کلفت و نوکر و بچه‌ها و آقا در

قزوین ماند.

از همان روز اول، آقا غالباً بیپانه سرکشی بیچه، با طاق ایران میآمد و با او سر بسر میگذاشت. شوخی میکرد و از چشمهای سیاهش صحبت میکرد. ایران بغض میکرد و گریه‌اش میگرفت و ساکت میماند تا اینکه بگروز که بچه‌ها مدرسه بودند و نوکر بیرون بود و کلفت در آشپزخانه مشغول آشپزی بود آقا با طاق ایران آمد و اول کمی با او شوخی کرد و بعد صورتش را جلو برد تا او را ببوسد ایران بدنش لرزید و جیغ کوچکی زد و گفت:

– آقا، شما را بخدا مرا اذیت نکنید، من از خانم چیزی جز خوبی ندیده‌ام.

ولی آقا باز جلو رفت و دستش را دراز کرد تا دست ایران را بگیرد. ایران گریه‌اش گرفت و گفت:

– آقا، بجرامی بمن دست نزنید؟ من که زن شما نیستم، معصیت دارد، چرا نمیگذارید بیک لقمه نان حلال بخورم؟
آقا خنده‌ای کرد و گفت:

– همه دعوات اینست که بمن حلال نیستی؟ اینکه کاری ندارد. من خودم بدم صیغه بخوانم.

ایران گفت:

– نه آقا، اصلاً من نمیخواهم بخانم خیانت کنم. مگر شما خانم را

دوست ندارید؟

و بعد ترسی که پشتش را می‌لرزاند از دهانش بیرون آمد:

– خانم مرا بیرون میکند.

آقا گفت:

– خیال میکنی من نمیتوانم ترا بیرون کنم؟

ایران شروع بگریه کرد و آقا گفت:

– گریه نکن، من حالا میروم. اما باز باهم صحبت میکنیم.

در عرض هفته بعد، در میان ترس ایران از بیرون شدن و تهدیدات

آقا، صیغه جاری شد و آقا ایران را مثل گنجشگی که پر پر میزند در آغوش گرفت.

اما شکنجه واقعی ایران از روزی شروع شد که خانم برگشت.

آقا که دیگر آزادی سابق را نداشت و حرصش هم بیشتر شده بود، مثل

دیوانه وار هر لحظه که ایران را تنها گیرمیاورد ، او را در بغل میگرفت .
ایران یقین داشت که بهمین زودی ها خانم ملنفت خواهد شد و او را بیرون
خواهد کرد .

یکروز که آقا با دایره رفت ، خانم ایران را در اطاقش صدا کرد و
در را از داخل بست و گفت :

— خجالت نمیکشی ؟

ایران دیگر نپرسید که خانم کجا او را با آقا دیده و چطور متوجه
شده فقط سرش را زیر انداخت و گریه کرد .
خانم میگفت :

— سزای این همه محبتی که بتو کردم همین بود ؟

ایران بیای خانم افتاد تا پایش را بیوسد ، ولی خانم عقب
رفت و گفت :

— پاشو برو گمشو ، همین الساعه اسبابهایت را جمع کن تا
بتهران بفرستمت .

همانروز صبح ، قبل از اینکه آقا بمنزل برگردد ، ایران خانم
را سوار گاری کردند و روانه تهران نمودند .

ایران خانم بمنزل پدرش برگشت و دو باره صبحها آتش چرخان چرخاند
و سماور آتش کرد . یکی از خواهرهایش هم عروسی کرده و رفته بود ،
و ایران خانم بکمال خوار دیگرش ، ظهرها و شبها ظرفها را میشست .
حالا ایران خانم تقریباً هفده ساله شده و بحد کمال خوشگلیش
رسیده بود . چشمهای سیاهش برق میزد و لبهایش گل میانداخت و پدرش
وقتی سینه برجسته او را میدید ، سرش را بزمبانداخت .

ولی، هم استاد حسین و هم مادرش نسبت باو عصبانی بودند . نه اینکه او را خطاکار و مقصر بدانند ، میدانستند که ایران خانم در تمام مدت عمرش بجز تحمل بدبختی کاری نکرده ، ولی عصبانی بودند از اینکه این دختر با همه حسن و زیباییش اینقدر باعث اذیت آنها شده و سروسامان پیدا نکرده است و چون عصبانیت خود را متوجه کس دیگری نمیتوانستند بکنند ، ناچار بخود او عصبانی میشدند .

ششماه دیگر از زندگی ایران خانم بهمین ترتیب گذشت . ایران خانم هم دیگر ایران خانم سابق نبود . دیگر بچه نبود و جوان شده بود . در کوچه که راه میرفت ، سرش را مثل سابق پایین نمیانداخت ، اطراف را نگاه میکرد . اطراف را نگاه میکرد و گاهی هم مردها را . اما از نگاه کردن مردها نه تنها لذتی نمیبرد ، بلکه غالباً منزجر هم میشد . خودش هم درست نمی فهمید ، ولی بطور مبهمی حس میکرد که مردها بسه دسته تقسیم شده اند : قیافه يك ثلث آنها مثل آقای رئیس است ، قیافه ثلث دیگر مثل مشهدی رمضان ، و قیافه ثلث آخری مثل قیافه آقای است که در خانه اش خدمت کرده بود . و از قیافه هر يك از این سه نفر هم يك جور بدش میآمد . نفرش نسبت به سه آنها يك قسم نبود ولی تردیدی نداشت که از آنها نفرت دارد و از سایر مردها هم که مثل آنها هستند بدش میآید .

بهمین جهت بود که وقتی يك روز از دم دکان نجاری خیابان شان رد میشد و چشمش بشاگرد نجار بیست ساله ای افتاد که تازه آنجا آمده بود ، بی اختیار چشمش باو خیره شد . شاگرد نجار نه مثل آقای رئیس بود ، نه مثل مشهدی رمضان و نه مثل آقای آخری . شاگرد نجار

جوان و قوی وقد بانند بود و همینکه ایران خانم چشمش را باو خیره کرد، سرش را پائین انداخت. شاگرد نجار خجالت میکشید.

از آن روز، ایران خانم، عدا با سهواً، هفته‌ای دوسه بار از مقابل دکان نجاری رد میشد و شاگرد نجار را میدید. شاگرد نجار هم او را نگاه میکرد و سرش را پائین میانداخت و دو مرتبه بانند میکرد و ایران خانم را تماشا میکرد. يك روز هم در موقعیکه ایران خانم رد میشد، نجار شاگردش را صدا زد و گفت: «مهدی، آن اره را بده بیینم.» ایران خانم فهمید که اسم شاگرد نجار مهدی است.

بالاخره يك روز در خانه باز شد و يك زن چهل و هفت هشت ساله وارد شد و گفت آمده است خواستگاری ایران خانم. خواستگاری برای کی؟ برای آقا مهدی شاگرد نجار.

این دیگر فوق انتظار استاد حسین و مادر ایران خانم بود هیچ شرطی هم نگذاشتند و هر چه مادر آقا مهدی گفت قبول کرده و یکماه بعد عروسی راه افتاد.

دیدید ایران خانم اشتباه نکرده بود و آقا مهدی نه با آقای رئیس شباهت داشت و نه بمشهدی رمضان و نه با آقای آخری؟

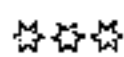
خیال میکنید آقا مهدی شب عروسی مثل آقای رئیس آمد و پدرازه دستی بسرا ایران خانم کشید و بعد با مهربانی بیرون رفت؟ نه.

خیال میکنید مثل مشهدی رمضان، گرگ قحطی زده و درنده‌ای بود که خیال میکرد بره‌ای از گله‌ای دزدیده و باید هر چه زودتر و با خشونت تمام کلکش را بکند؟ نه.

خیال میکنید مثل آقای آخری چشمهایش را بچشمهای سیاه ایران خانم خیره کرد و پره‌های دهانش باز شد و نفس نفس زد؟ نه.

آقا مهدی هیچکدام از اینها نبود. آقا مهدی در گوشه اطاق حجله ایستاده و سرش را زیر انداخته بود و سرخ و سفید میشد و گاهگاهی چشمش را بلند میکرد و نگاه بر حرارت و معصومی بایران خانم میانداخت.

ایران خانم هم آنجا ایستاده بود و قلبش میزد و عرق میریخت و حس میکرد جوان است و معنای جوانی را تا حالا نفهمیده و از این بیعد خواهد فهمید.



شش سال کم وقتی نیست، آنهم شش سالی که با آقا مهدی بگذرد. یعنی هم خیلی است و هم کم است. خیلی است برای اینکه يك روز اینجور زندگانی تلافی يك عمر بدبختی رامیکند، و کم است برای اینکه تا چشم بهم بگذاری تمام شده و رفته.

وقتی ایران فکر میکرد که شش سال است با آقا مهدی عروسی کرده، شش سال است که آقا مهدی هر روز صبح او را میبوسد و بسر کارش میرود، شش سال است که آقا مهدی هر شب بمنزل بر میگردد و او را در آغوش میگیرد، بسختی میتوانست اینهمه خوشبختی را باور کند. اما مگر میتوانست باور نکند؟

حبیب کوچولوی پنج ساله، بیست و چهار ساعت پهلوی او بود، توری دو ساله مرتباً در آغوشش بود.

آقا مهدی و ایران، حبیب و توران، وای خدایا، اگر اینها اهل این دنیا هستند پس آقای رئیس و شهیدی رمضان و آن آقا اینجا چکار میکنند؟

سه سال پس از عروسی ، آقا مهدی خودش يك دكان نچاری باز کرده بود . حالا خیال نکنید يك کارخانه نچاری باز کرده بود نه ، يك دكان كوچك ، كه اصلاً يك دكان كامل هم نبود و نصف دكان بود . اما فرقت این بود كه دیگر شاگرد نبود و خودش استاد بود .

در عرض سه سال دوم هم نصف دكان با كمی قرض و قوله تبدیل يك دكان كامل شده بود . آقا مهدی دو تا شاگرد داشت و كار و بارش داشت خوب میشد . اصلاً جوان با هوشی هم بود و از بیسوادی بدش میآمد و خجالت میکشید . این دو سال آخر بكلاس اكابر میرفت و از همه شاگردهای دیگر بهتر درس میخواند .

میخواهید باور کنید میخواند ؟ آقا مهدی شعر هم میگفت . همه شعر هایش هم راجع بایران خانم بود . مثلاً یکی از شعر هایش این بود :

چشمای سیای ایران جون	قربون چشای ایران جون
ایران جونم قشنگه	خوب و خوشگل و هلنگه

ولی خیال میکنید طوفان نوح لازم است تا این بساط را بهم بزند؟ خیال میکنید باید زلزله بیساید تا آشپزخانه آقا مهدی و ایران خانم ویران شود؟ خیال میکنید حتماً باید يك آتشفشانی بشود تا همه این خوشبختی دود شود و با آسمان برود؟

نه ، كارها خیلی آسانتر از آن است كه شما تصور میکنید . آنروز صبح كه آقا مهدی از درخانه بیرون میآمد ، آتیه اش را مثل كاخ محكم و تزلزل ناپذیری در مقابل خود میدید ، و همانروز اگر کسی بایران میگفت كه بانگشت كوچك آقا مهدی لعنة وارد خواهد آمد ، محال بود ایران خانم باور کند .

با همه این اطمینانها، آقا مهدی در حالیکه همه حواسش پیش ایران خانم بود از پیاده رو قدم بوسط خیابان گذاشت تا با آنطرف برود و وسط خیابان صدای بوقی را خیلی نزدیک بخود شنید و بعد ضربت محکمی به پهلوش وارد آمد و دیگر چیزی نفهمید و بزمین افتاد و نیمساعت بعد بر روی تختخواب بیمارستان نفس آخرین خود را کشید.

ایران خانم تا یک هفته حتی گریه هم نکرد، یعنی هیچ کار نکرد. بچه‌ها را هم مادرش آمد نگاهداشت. ایران خانم گوشه اطاق می‌نشست و چشمهای سیاهش بیک نقطه خیره میشد و همینطور ساکت و صامت از صبح تا غروب باقی میماند. بعدها هم همه میگفتند که ایران خانم کمی خل وضع شده.

آقا مهدی غیر از مادرش و ایران خانم و دو بچه‌اش کسی را نداشت وقتی دکانش را فروختند و قرضهایش را دادند، در حدود سیصد تومان باقی ماند. ایران خانم صد تومان از این پول را بمادر آقا مهدی داد و دو بخت تومان را خودش برداشت و پنج ششماه با این پول در خانه پدرش زندگی کرد. وقتی پولها تمام شد، چاره‌نداشت جز اینکه کار کند. با دو بچه چه کاری میتوانست بکند؟

همسایه‌های اطراف رخت و لباسشانرا میدادند ایران خانم بشوید. ایران خانم از صبح یشت طشت می‌نشست تا غروب آفتاب رخت می‌شست و رخت خشک میکرد و جوراب وصله میکرد. نه باکسی زیاده حرف میزد و نه باکسی کاری داشت. بک‌شاهی صد دینار در میآورد و خرج خود و بچه‌هایش میکرد.

سه سال اینطور زندگی کرد تا بک‌شب خواب دید، دید که بک‌نفر باو میگوبد: «تارضایت خانم سابقت را بدست نیاوری روزگار خوش

نخواهی دید برو از او طلب مغفرت کن تا شاید کار و بارت خوب شود.

صبح روز بعد که ایران خانم از خواب بیدار شد، کاروبارش رازمین گذاشت و توری را بغل کرد و دست حبیب را گرفت و بدرخانه آقارفت. اما منزل آقا دیگر آنجا نبود، آنقدر از دروهمسایه پرسید و از این در بآن در رفت تا بالاخره منزل تازه آقا را پیدا کرد. وقتی وارد شد و پیش خانم رفت، توری رازمین گذاشت و دست حبیب را اول کرد و خودش را پای خانم انداخت.

خانم اول ایران را درست نشناخت و بعد که شناخت، او را از زمین بلند کرد و گفت:

— چطور شد یکمرتبه بیاد من افتادی؟

ایران خوابش را برای خانم تعریف کرد و مختصری از زندگی‌اش را هم گفت.

خانم وقتی خوب همه حرف‌ها را گوش داد گفت:

— دختر، خدا قدرت را بیا مرزد. شوهر من چهار سال است که فوت کرده، اما اگر دل تو باین خوش میشود که من ترا ببخشم، من هم بخشیدمت، خدا هم از تو بگذرد.

بعد که يك استکان چای آوردند و ایران خورد، خانم باو خیره شد و گفت:

— ایران داری پیرمیشوی‌ها؟ حالا چند سال است؟

— بیست و شش سال، خانم.

— اما پیر هم که بشوی، باز چشم‌های سیاهت قشنگ است.

ایران چائیش را خورد و بجان خانم و بچه‌ها دعا کرد و بخانه برگشت .

یکماه بعد يك خواستگار برای ایران پیدا شد و بعقیده صادر ایران ، این خواستگاری نتیجه عذر خواهی ایران از خانمش بود
ایران خانم اصلاً نمیخواست شوهر بکند ولی مادرش گفت :

- چه میگوئی دختر؟ دختر که رسید بیست، باید بچه‌اش گریست؟
سریست و شش سالگی با دو تا بچه يك خواستگار برایت پیدا شده و
تو رد میکنی ؟

ایران حوصه حرف زدن زیاد نداشت و قبول کرد . شوهر تازه‌اش آدمی بود سن پنجاه که يك مادر افلیج و يك بچه سه‌ماهه داشت و زنش سر وضع حمل مرده بود .

کار ایران در خانه شوهر این بود که مواظبت از مادر افلیج بکند و لکن زیر او بگذارد و بچه سه‌ماهه را نگهدارد . سه ماه بعد از عروسی ، مادر افلیج مرد و کار ایران خانم کمتر شد . یکسال بعد که بچه شوهرش بزرگتر شد ، شوهرش او را طلاق داد و ایران باز بمنزل پدرش برگشت .

پدرش دیگر بکلی پیر شده بود و حتی زندگی خودش را بسختی میتوانست اداره کند و بهمین جهت ، ایران خانم همانطور بار خستشویی و وصاله و پینه زندگی خود و بچه‌هایش را اداره میکرد .

البته میتوانست پسرش را درد کانی بشاگردی بگذارد تا مزدی بگیرد ، اما ایران خانم دلش میخواست که حتماً هم پسرش و هم دخترش بعدرسه بروند و با سواد بشوند .

مادرش میگفت :

... دختر اینقدر خیره سرنباش ، بچه های ما فقیر بیچاره ها را چه بمدرسه رفتن ؟ بگذار پسرت از حالا کار کند و نان در بیاورد . تو با این ضعف و لاغری ، از کجا می توانی نان دو تا بچه بزرگت را در بیاوری ؟ اما اینجا دیگر ایران خانم تسلیم مادرش نشد ، حتی یکسال بعد هم که شروع کرد بسرفه تسلیم مادرش نشد . خون هم که از سینه اش آمد تسلیم مادرش نشد . آنقدر کار کرد تا يك روز زمستان که داشت رخت هارا خشك میکرد ، سرش گیج خورد و زمین افتاد ده مادرش او را برداشت و در رختخواب گذاشت و ایران خانم دیگر پانصد تا پانزده روز بعد که چشمهایش بطاق افتاد ، سیاهی رفت و سفیدی ماند .

يك حساب ، ایران خانم نزدیک بيك قرن زندگی کرد . مگر قرنهای سابق ما سی سال نبود ؟ ایران خانم وقتی مرد ، يك سال از بيك قرن کم داشت .

حالا حبيب شاگرد ساعت ساز شده و مادر ایران خیال دارد توران را تا چند ماه دیگر بمنزلی بگذارد تا کار کند و اقلانان خودش را در بیاورد .

اما چشمهای توران ، اگر بدانید چه چشمهای سیاه قشنگی دارد ! عین چشمهای مادرش .

شانتزه لیزه

شانزه لیزه اصولاً سبك است. اگر هم پاریس در نزد بعضی خارجیان بسبکی معروف شده است، یکی از مقصرین عمده همین شانزه لیزه است. زیرا پاریس خیلی سنگین است. پاریس سنگین ترین شهر های دنیا است و مرکز ثقل بشریت است. پاریس برای دنیا فکر میکند، برای دنیا هنر بوجود میآورد، برای دنیا انقلاب میکند. و اکنون که نوع بشر دچار درام وحشت انگیزی شده است پاریس آئینه تمام نهای این درام است. فریاد جان خراشی که امروز از سینه بشریت برمیخیزد، بهتر از همه جا در دیوارهای پاریس منعکس است. برای دفاع از جنگجویان «ویت نام» و «اندونزی» کارگران پاریس سنگفرش خیابانها را میکنند و بطرف پاسبانها میاندازند، و برای حفظ رؤیای شیرین قرن نوزدهم و آزادی محبوبی که تاریخ دارد از دستمان میگیرد، یکدسته از شعرا و نویسندگان پاریس تلاش خارق العاده ای میکنند.

شانزه لیزه بوجود آمده است تا این سنگینی مهیب و سهمگین
تعدیل شود. مردم بشانزه لیزه میروند تا مشروب سبکی بنوشند، زندهای
خوشگل را تماشا کنند و آخر شب سینما بروند. حتی تفریجهای سنگین
را هم نمیشود در شانزه لیزه کرد. در شانزه لیزه تأثر نیست، زیرا در
تأثر آدم باید فکر و حواسش را جمع کند و قیافه کم و بیش جدی بگیرد
بهترین «بوآت» های مخصوص شب زنده داری نیز در محلات دیگر
در «مونمارتر» و «مونپارناس» است. در این بوآت ها آدم تا ساعت
پنج یا شش صبح بماند و آنوقت طبیعت خسته بیرون میآید، درحالیکه
از شانزه لیزه نباید خسته بیرون آمد.

همه اینها را میگویم تا شما را درست متوجه سبکی شانزه لیزه
بکنم. آدم باید سبک بشانزه لیزه بیاید و سبک از آن برود. بعد از
ظهر ساعت چهار (مخصوصاً در بهار و پاییز) از طرف «اتوال» وارد
شانزه لیزه میشوید. آفتاب نرم و ملایمی همه چیز را فرا گرفته است.
آهسته پائین میآئید و با طرف خود مینگرید. درختها، اعلانهای سینماها،
جلاو کافه ها که پر از جمعیت است، و بهترین معازنه ها، نمایشگاه سگت،
آوازه خوانهای دوره گرد، همه اینها را تماشا میکنید زندهای پاریسی
را هم تماشا میکنید. این زندهای پاریسی؛ بالاخره تنها راهی که برای
تعریف زن پاریسی پیدا شده است اینست که او را از نژاد علیحده ای
بدانند همه زندهای دنیا یک طرف، زن پاریسی هم یکطرف، اینها از
نژاد دیگری هستند. خدا گل آنها را از عاده دیگری سرشته است و
در قالب دیگری ریخته است. حتی زبان نقاط دیگر فرانسه هم ربطی
به زندهای پاریسی ندارند. ایندفعه که گذارتان به پاریس افتاد بطور شوخی

از يك زن پاریسی پرسید : « راستی خانم شما از اهل ولایات هستید ؟ »
 چنان رنگ صورتش بر افروخته میگردد ، چنان حرکت عصبانی میکند
 و چنان بخشم بشمامینگردد ، مثل اینکه بزرگترین سرمایه حیاتش را
 از دستش گرفته اید . بتندی میگوید : « نه آقا ، من پاریسی هستم »
 و ضمناً مطمئن میشود شما آدم بی بصیرتی هستید . زیرا واقعاً باید
 بی بصیرت بود تا زن پاریسی را از سایر زنان شناخت دلیلی هم اینست که
 زنهای ولایات فرانسه هیچوقت سعی نمیکند خود را پاریسی قالب بزنند ،
 و همیشه چشم بنوك كفششان میدوزند و البته حنجره میگزینند :
 « نه من پاریسی نیستم » . بعد چشمشان برقی میزند و میگویند : « اما
 پنج سال است در پاریس بسر میبرم » و امیدوارند که این اقامت
 پنج ساله تا حدی گناه در پاریس متولد نشدن آنها را بیخشد .

بعد از ظهر يك روز بهار که از اتوال وارد شانزه لیزه میشوید و
 پائین میآئید ، زنهای پاریس را تماشا میکنید و خون در عروقشان از غرور
 موج میزند . بخود میگوئید که الان کامل ترین زنهای دنیا از برابر شما
 میگذرند و هر يك نگاهي ، نگاهی که فقط زنهای پاریس دارند ، بر شما
 میافکنند . آهسته پائین میآئید و زنهای پاریس تبسم میکنند و زنهای
 پاریس تبسم شما را جواب میدهند . نگاهتان را از صورت زنهای پاریس
 و لباس آنها میاندازید . زیرا بحال است توجه آدم لباس زن پاریسی
 جلب نشود . لباس زن پاریسی هم مثل همه چیز های دیگرش معجزه
 است ، بارچه همان پارچه است که در تمام کشورهای پیداست ، مدلهای
 همان مدلهایی است که همه خیاطخانه های بزرگ دنیا دارند ، از قرار
 معلوم زنهای سایر نقاط دنیا هم گردنی و سینه ای و کمری و ساقی پائی
 دارند اما وقتی این پارچه بدست دخترهای خیاطخانه پاریس میافتد ، وقتی

مدیر خیاطخانه پاریس با قیافه موقر و جذابش لباس را بشن مشتری امتحان میکند. وقتی زن پاریسی این لباس را میپوشد و بشانزه لیزه میآید آنوقت شما میفهمید که این لباس معجزه ای شده است و انجام این معجزه فقط در پاریس ممکن است. همه دنیا هم در مقابل این حقیقت سر تعظیم فرود آورده است و زنهای متمدن، از اروپا آمریکا و برای تهیه لباس پاریس میآیند.

شما تمام این مطالب را پیش خودتان تکرار میکنید. از شانزه لیزه باین می آئید. هر بیست قدم از مقابل کافه ای رد میشوید و چشمتان باین مجموعه عجیب رنگهای سبز و قرمز و بنفش و آبی خیره میشود. بالاخره مقابل کافه بزرگی میرسید و جمعیت مواج شمارا بخود میخواند. صندلی خالی پیدا میکنید و بر روی آن لم میدهید و به پیشخدمت میگوئید يك آب پرتقال برای شما بیاورد.

آسمان و درختان و اتومبیل ها و زنها را تماشا میکنید. آنوقت بنگلی یادتان میرود که در همان لحظه، هزاران نفر دارند در چین کشته میشوند و میلیونها نفر در همه عالم گرسنگی میخورند، و در فلان آبادی ایران يك دهاتی دارد از ژاندارمی سیلی میخورد و پشت گوشتان در آلمان، مردم در خرابه ها زندگی میکنند. اینها یادتان میرود و بلبهای سرخ و سینه های برجسته زنها خیره میشوند.

وانگهی اگر منظره ای هم از بدبختی بخواهید، در شانزه لیزه برای شما فراهم است، منتهی آنهم سبك. در مقابل کافه ای که در آن نشسته اید پیرمردی باریش سفید و ویلون کهنه اش پیدا میشود و نغمه های معمول زمان را برای شما مینوازد. وقتی « کنسرت » تمام شد، مشتریها هر يك بنسبت سخاوت خود چیزی باو میدهند و پیرمرد بطرف

کافه دیگری می‌رود. شما میدانید که پیر مرد گدای شانزه لیزه باین ترتیب هر روز چند صد فرانکی درمی‌آورد و او را به ما بش کسم و بیش می‌گذرد. گدا هست، اما نه گدائی که شما را ناراحت کند.

در آن روز آوریل ۱۹۴۶ هم که من در تراس کافه «کولیزه» نشسته بودم و منتظر پرویز بودم پیر مردی با يك صفحه فلزی شیشه به آره آمده بود و با آرشه ای صدای لطیفی بیرون می‌آورد. نغمه این آلت موسیقی عجیب مانند صدای ارکستری بود که از راه خیلی دور می‌آید و چیزهایی می‌گوید که هم خیلی آشناست و هم تفسیر آن مجال است. این نغمه، لطف و سحر همه چیزهای تفسیر نشده‌ای را داشت و مشتریان کافه مجذوب آن شده بودند و با نگاه مهربانی، پیر مرد موسیقی‌دان را هینگر بستند. وقتی پرویز آمد و با تبسم قشنگ و صادقانه اش بمن دست داد و پهلوی من نشست، فکر کردم او هم از موجوداتی است که با شانزه لیزه هم آهنگ است و با او می‌آید که در شانزه لیزه منزل کند و همه عمر خود را در آن محیط بگذرانند. در تقسیم بندی کلی که معمولاً از مردم می‌کنند، پرویز را در هیچیک نمیتوان جا داد. مثلاً نمیشود گفت که پرویز آدم شاد و شوخ و بذله گوئی است. مسلم هم هست که آدم محزون و ساکت و بی‌سر و صدائی نیست. در زندگی اجتماعی هم با اینکه همه بهوش زیاده او اذعان دارند، تا کنون عمل فوق العاده‌ای انجام نداده و شاید بتوان گفت از خط سیر افراد معمولی خارج نشده است. با اینهمه بفکر هیچکس نمیرسد که پرویز را آدم بیدست و با یا تنبلی بدانند.

وقتی می‌گویم پرویز با محیط شانزه لیزه متناسب است لابد متوجه

می‌شوید که او چه جور آدمی است. يك جوان سی ساله که قد متوسطی دارد و موقعیکه بمردم معرفی میشود تبسم صادقانه‌ای می‌کند و خیلی بآشنای تازه نزدیک نمیشود و البته آدم دیرجوشی هم نیست. مثلاً اگر پرویز را در همان کافه کوایزه بدختری معرفی کنید و پس از یکی دو ساعت از دختر پرسید چه جور آدمی است، لقب قشنگ «ژانتی» را بار میدهد. نه آنقدر باهوش و حراف است که دختر را رام بدهد و نه کند فهم که دختر را ناراحت کند؛ مدهم اگر با آن دختر بسینما برود، اگر خودش فیلمی را بشناسد و بداند خوب است، بدختر تذکر میدهد اما انتخاب نهائیراً کاملاً بعهده خود دختر میگذارد. بعدهم موقعیکه دختر را بخانه‌اش میرساند، درصدد برنمی‌آید که حتماً دختر را ببوسد، و ضمناً طوری رفتار نمی‌کند که دختر بخودش بگوید: «این جوان از چوب است».

زندگیش هم نمونه کامل این آرامی است در خانواده متوسطی از پدری که مستخدم دولت بوده متولد شده و در طی تحصیلات، همیشه شاگرد هشتم یا نهم یا دهم بوده، بعدهم با استخدام دولت در آمده و مرتباً رتبه‌هایش را گرفته تا برتبه هفت رسیده است. در بیست و شش سالگی متأهل شده و در بیست و هفت سالگی دارای پسری شده است. در همان اوقات پدرش مرده و يك خانه بیرونی و اندرونی برای تنها اولادش باوث گذاشته. نه ماه قبل جزو هیئتی بمأموریت بااروپا آمده و بعد اجازه گرفته که يك سال در پاریس بماند و در رشته مخصوص خودش مطالعه کند.

اما این سؤال را می‌توان کرد که آیا آرامی طبیعی پرویز. سبب آرامی زندگیش شده است و یا آرامی وعادی بودن زندگیش سبب شده

است که او آدم آرامی باشد . یعنی اگر مثلاً پدر او بعوض سه سال قبل دوازده سال قبل مرده بود ، و یا اگر پرویز خانه شخصی نداشت و حقوق اداریش کفاف زندگی متوسط او را نمیکرد ، آیا این اوضاع راهم با آرامی تلقی میکرد و یا هر يك از این وقایع و یا حوادثی نظیر آن میتواند منشأ انقلابی در زندگی او شود ؟

این سؤال البته تا حدی بیپرده است ، ولی در عرض این مدت ده سالی که من پرویز را میشناختم غالباً این سؤال را از خود کرده بودم . زیرا درورای آرامی و خونسردی پرویز ، یکنوع آمادگی دیده میشد ؛ آمادگی برای حادثه بزرگی ، آمادگی برای انقلابی در زندگی او و شاید عده ای دیگر . من گاهی آنرا این آمادگی را در پرویز دیده بودم ؛ وای برای اینکه زمینه برای ظهور این آمادگی پیدا شود لازم بود که در زندگی منظم و مرتب پرویز خللی وارد آید ، لازم بود که غیر از وقایع عادی و روزمره اتفاقی برای پرویز بیافند . اما تا آنوقت پرویز مرتب مدرسه رفته بود و نمره های ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ گرفته بود و بعد از آن عضو اداره شده ، صبح رفته ظهر برگشته بود و آخر سال رتبه اش را گرفته بود . بعد از گرفتن بود و زنش از آن زنهایی در آمده بود که در ایران زن ایده آلی تلقی میشود ، بعد بچه ای پیدا کرده بود و بچه اش سالم بود . بعد هم بفرنگ آمده و یکسال مانده بود . در میان این زندگی مرتب و منظم ، هیچ فرصتی برای روز آمادگی نبود . وقتی هم من پرویز را در پاریس دیدم که سی ساله شده است و زندگی مرتبش همچنان ادامه دارد بخود گفتم یا من در خان خود اشتیاق کرده ام و یا پرویز بسنی رسیده که دیگر انقلاب بردار نیست و پرویز آرام تا آخر عمر بزندگی آرام خود ادامه خواهد داد .

آنروز که در شانزه لیزه در کافه کولیزه با پرویز نشسته بودم آسمان آبی را نگاه میکردم و سعی می کردم از سبکی شانزه لیزه و آرامی پرویز حداکثر استفاده را بکنم. هیچ تصور نمی کردم که تا نیم ساعت دیگر از میان همین سبکی شانزه لیزه و آرامی پرویز، حادثه پر شور و شری شروع شود و حدس دیرینه من بحقیقت پیوندد. حادثه درست از لحظه ای شروع شد که پرویز بمن گفت:

- زنم بمن نوشته است از خیاطخانه ها تحقیق کنم ببینم ممکن است اندازه اش را پاریس بفرستد و پیراهنی برایش بدوزند یا نه. اگر مایل باشی امروز با هم برویم و این تحقیق را بکنیم.

نیم ساعت بعد برخاستیم و بطرف یکی از خیابانهای فرعی شانزه لیزه که چندین خیاطخانه در آن هست براه افتادیم. وقتی از پله های خیاطخانه بالا رفتیم و وارد سالون پذیرائی شدیم، دختری که بیست و یک سال داشت با استقبال ما آمد. اندام بی اندازه متناسب این دختر، طرز راه رفتنش و مخصوصاً پیراهن بسیار زیبا و عالی که بر تن داشت، نشان میداد که این دختر باید «مانکن» باشد. مانکنها هم یکنوع از پرندگان زیبای این باغ بزرگی هستند که پاریس نام دارد. وقتی دختری اندام خیلی متناسبی داشته ولی پول نداشته باشد و جاه طلب هم باشد و در طلب ثروت و جاه بر آید، می آید و در یکی از خیاطخانه های پاریس مانکن میشود. یعنی صاحب خیاطخانه در روزهای مخصوصی مشتریان خود را دعوت میکند و پیراهن ها و لباسهای آخرین مدش را تن این دخترها میکند تا از مقابل مردم رژه بروند و زیبایی محصول دستش را به مشتریان نشان دهند. حتی غالباً مانکن های خود را با لباسهای زیبا به مجالس مهمانی میفرستند تا هنر خود را بر رخ جمعیت بیشتری بکشند.

بدین ترتیب مانکنها زندگی لذت بخشی دارند و در حقیقت نماینده زیبایی و هنر نمائی پاریس هستند .

ولی غالب دخترهاییکه این شغل را قبول میکنند ، آنرا بمنزله استازی برای مراحل بعدی میدانند . یعنی اگر کارگردانی از مانکنی خوشش آمد و استعدادی در او دید ، بهتر پیشگی سینمایا تا تر استخداش می کند ، یا اگر جوان متمولی با او برخورد ، ممکن است با او ازدواج کند .

بهر حال مانکنها یکی از تجملهای پاریس هستند ، یعنی اگر شما مانکنی را به ناهار دعوت کردید ، باید او را بیکی از بهترین رستورانها ببرید ، و با او اگر او را بتا تر میبرید باید دقت کنید که جایش بهترین جای تا تر باشد ، و فردا صبح باید دسته گل بسیار قشنگ و گرانبهائی برای او بفرستید ، و اگر هم یک دست بند یا گردن بند گران بهائی با او هدیه کنید ، کار تعجب آوری نکرده اید .

وقتی دختر با استقبال ما آمد تعجب کردم که چطور او را برای پذیرائی از مشتریان گذاشته اند . پرویز گفت :
- یکی از خانمهای آشنای من که در خارجه زندگی می کند میخواهد بداند آیا ممکن است اندازه اش را بفرستد و شما پراهنی برای او بدوزید ؟

دختر تبسمی کرد . دندانهای برافس نمایان گشت و جواب داد :
- البته که میشود . منتهی خیلی معذرت می خواهم که اطلاعات زیادی نمیتوانم بشما بدهم . امروز متصدی این کار نیامده و مدیر از من خواهش کرده که کار او را انجام دهم .
پرویز تبسمی کرد و گفت :

... شما مانکن هستید ؟ اینطور نیست ؟

دختر خنده کوچکی کرد و گفت :

... از کجا فهمیدید ؟

پرویز بجای اینکه جوابی بدهد ، نگاهش را به موهای طلایی و چین چین دختر دوخت و سپس يك يك پیشانی بلند ، چشمهای آبی ، لبهای کلفت و درصین حال ظریف ، گردن نسبتاً بلند و سینه برجسته او را نگاه کرد .

دختر ایندفعه خنده بلندتری کرد و گفت :

... خلیفه برای تجدید حرماً را بیازار آمده است

پرویز سرخ شد و دختر گفت :

... قرار نبود خلیفه خجالتی باشد .

و بعد نظیر همان نگاهیرا که پرویز باو کرده بود ، او پرویز کرد .
 همیشه گفت که پرویز جوان زیبایی است ، معذالک کمتر دختری بود که از صورت بازو چشمان سیاه و رنگ سبزه او خوشش نیاید . بواسطه همین رنگ سبزه هم بود که دختر مانکن فهمیده بود پرویز شرقی است و لقب « خلیفه » را باو داده بود .

دختر هنوز بسا نگاه نافذ باو مینگریست و وقتی پرویز را نگاه کردم دیدم از شوخی ناگهانی دختر دست و پای خود را گم کرده و نمیداند چه بگوید و چه بکند . آنوقت دختر در حالیکه هنوز نسیمی بر لب داشت بطرف من برگشت و گفت -

... اگر میخواهید ممکن است بروم مدیر را صدا کنم تا اطلاعات

کافی بشما بدهد .

قبل از اینکه من فرصت جواب دادن داشته باشم پرویز گفت :
 - نه نه ، عجله ای نیست ممکن است روز دیگری بیاییم .
 آنوقت زحمت خودش را جمع کرد و گفت :
 - ممکن است خلیفه از شما خواهش کند صبح یکشنبه با او

شام بخورید .

دختر سرس را عقب انداخت و قاف قاف خندید . بعد دوباره پرویز
 را بگریست و گفت :

- امر خلیفه را نمیشود اطاعت نکرد .

این موفقیت فوری قدری پرویز دل داد . پرسید :

- چه وقتی ؟ فردا شب میل دارید ؟

قبایله دختر قدری جدی تر شده بود گفت :

- نه متأسفانه فردا شب نمیتوانم ، اما پس فردا شب آزادم .

- بسیار خوب من هم پس فردا شب آزادم . در ساعت هشت در

هال مهمانخانه کازریج منتظر شما خواهم بود .

بعد هر دو ، گاهی بهم انداختند که با نگاههای سابقشان خیالی

فرق داشت . میل این بود که هر دو از این آشنایی فوری و دوستی که

باین زودی بین آنها پیدا شده بود متعجب بودند . آنوقت پرویز خیلی

سادگی گفت .

- ممکن است اسمتان را گویند ؟

- مونیك مونیك دولاك

- اسم هم پرویز است

بعد نگاههای بطرف من انداخت و مونیك گفت .

- پس اجازه بدهید رفیقم را بشما معرفی کنم . راستی اجازه
میدهید که پس فردا شب ایشانهم با ما باشند ؟
- البته باکمال میل .
بنظرم رسید که در آن موقع و آن محل دیگر حرفی ندارند بهم
بزنند . بمونیک گفتم :
- تصور نمیکنم که حالا مانعی داشته باشد آقای مدیر را
صدا کنید .

۲

هی بینید که ماجرا هم با سبکی شروع شد . تبسمی و مزاحی و
وعدۀ ملاقاتی . از نوع هزاران ماجرائی که در يك شبانه روز باریك تبسم
ویك شوخی در پاریس شروع میشود و چندی بعد هم با يك تبسم و يك
شوخی پایان مینماید پس فردای آن روز هم که ساعت هشت و ربع در
هال «کلاریج» بمونیک و پرویز دوريك میز نشسته بودیم و مونیک شوخی
میکرد و پرویز میخندید باز هم ادا تصور نمیکردم که این واقعه فرق
کلی با وقایع نظیر خود پیدا کند .

آنچه در اطراف خود میدیدیم مانند ضمانتی بود برای عادی بودن
ماجرائی که شروع شده بود . دخترهای قد بلند امریکائی از سوئی سوئی
میرفتند و گاهی در مقابل اعلانات تا آتر میایستادند و آنها را میخواندند
چند امریکائی حسن هم بروی صندلیهای دراز بار نشسته بودند و از
زیبائیهای پاریس صحبت میکردند زیرا امریکائیها هم در جستجوی
زیبائی پاریس میآیند . آنها که در تمام مدت عمرشان دیوانه وار بدنبال
« موفقیت » و « پول » دویده اند يك روز حوصله شان سر میرود و همه

چیز را رها میکنند و میآیند پاریس، تنبل و اردر کنار رود «سن» قدم میزنند و با روی صندلی کافه‌ای لم میدهند. آنوقت برای اولین بار حس میکنند که دیگر چرخ کوچکی از هاشین بزرگی نیستند و آزادانه میتوانند نفسی راحت بکشند.

پرویز قبلاً رستورانی را در نظر گرفته بود و اسم آنرا «مونیک» گفت. ولی «مونیک» جواب داد که آنشب میل دارد غذا های مخصوص جنوب فرانسه را بخورد و رستوران‌ها را می‌شناسد که نزدیک شانزه لیزه است و این غذا ها را بهترین وجهی درست میکنند. برخاستیم و بطرف آنت رستوران که در یکی از کوچه های پشت شانزه لیزه است براه افتادیم.

«مونیک» گفت: «اینجا است». بالای در کوچکی با حروف نئون رنگارنگ نوشته بود: «شه لوتیز». «شه لوئیر» مثل غالب رستورانهای خوب پاریس جای بسیار کم و میزهای خیلی معدودی دارد و ویژه رفنه بیش از پانزده نفر را نمیتواند جا دهد.

صاحب رستوران که زن خوشگلی بود استقبال ما آمد و ما را پشت میز نشاند. «مونیک» گفت: «بگذارید غذا ها را من انتخاب کنم.»

پس از اینکه غذا ها را انتخاب کرد و از این بابت خیالش راحت شد تکیه‌ای بهش نمی‌توانست داد و نگاهی بیرونی نگاه دیگری بمن انداخت و گفت «خیلی حرفها داریم که باهم نزنیم، اولاً بگوئید بیینم از پاریس خوشتان میآید یا نه» چون من و پرویز نتواند «انپه ساکت» مانندیم تبسمی کرد و خودش جواب داد: «سوال بیپوده ای کردم، مجال است کسی از پاریس خوشش نیاید.»

بعد یکدقیقه ساکت ماند و گفت . « نه ، سؤال من آنقدرها هم
بیهوده نبود . البته اگر این سؤال را از یک اروپائی میگردم ، مثلاً از یک
انگلیسی ، یا یک هلندی و یک فرژی ، شاید بیهوده بود ، زیرا نوع کلی
زندگی همان طور است که آنها هم در کشورهایشان دارند ... »
خنده کوچکی کرد و چشمهای درشت و آیش را پرویز دوخت
و گفت .

اما خایفه کوچولو که از دنیای دیگری میآید ممکن است در
باره پاریس عقایدی داشته باشد که خیلی شنیدنی باشد .

این لحظه شاید اولین لحظه‌ای بود که من متوجه شدم ماجرائی
که پرویز شروع کرده است ممکن است جدی تر از آن باشد که من
تصور کرده بودم . طرزنگه پرویز به من نگاه کرد که این فکر را بمن داد .
نمیدانم شما هم گاهی متوجه شده اید که مردی زنی « بدنگاه میکند » ؟
شما وقتی این « نگاه بد » را در چشم مردی دیدید ، فوراً بدو چیز
اطمینان پیدا میکنید . یکی اینکه مرد کاملاً تسخیر آن زن در آمده
است ، و دیگر اینکه تصمیم قطعی داد آن زن را تسخیر کند . این نگاه یک نوع
خیرگی دارد ، یک نوع خیرگی دیوانه و ارباب جزو احدی ، بطوریکه همه
چیزهای دیگر دنیا را محو و نابود مینماید . مردی که این نگاه را
میکند فقط یک هدف دارد و آدمها و اشیائی که در اطراف او بر سر
راه او هستند یا اصلاً وجود ندارند و یا فقط وسائلی هستند برای رسیدن
بآن هدف . و درحالیکه نگاههای شهوانی و باعاشقانه ممکن است بیننده
را بخنده بیاندازد ، این نگاه هیچوجه محرک خنده و یا تبسمی نیست . و
تسا اثری که ممکن است داشته باشد ، اینست که لرزه‌ای بر پشت بیننده
میاندازد زیرا بیننده با آنکه ممکن است نه با آن مرد و نه با آن

زن سر و کاری داشته باشد ، حس میکند که اگر مرد بداند با داشتن او امید توفیقی هست فوراً خنجرى را تادسته در قلب او فرو میکند .

موقعیکه مونیك رویش را پرویز کرده بود و میگفت : « اما خلیفه کوچولو که از دنیای دیگری میآید ممکن است در باره پاریس عقایدی داشته باشد که خیلی شنیدنی باشد » ، پرویز به مونیك چنین نگاهی می کرد .

نگاه پرویز مرا باین فکر انداخت که نظری بر این دو روزه ، بر این دوروزی که از عمر آشنائی پرویز و مونیك میگذرد بیندازم . زیرا این نوع احساساتی که در چشم پرویز خوانده میشد ناگهانی بوجود نمیآید . ممکن است که مراحل را بسرعت پیمایند و در دوروز کار دو ماه را بکنند ، ولی محال است که مردی عشق خود را بزنی با این نگاه شروع بکند . من اهمیتی با آشنائی پرویز و مونیك نداده بودم و آنرا هوسى زودگذر ینداشته بودم و به همین جهت توجهی با اعمال و حرکات پرویز نکرده بودم . اما حالا که نگاه پرویز مرا بفکر میانداخت ، بادم آمد که وقتی از خیاطخانه پائین آمدم و تمام شانزله لیزه را پیاده پیمودیم و در اتوال پرویز سواردم ، و شد و بخانه اش رفت ، شاید در تمام این مدت بیست کلمه حرف نزده بود . همین امروز چون من میدانستم ساعت هشت باید در حال مهمانخانه « کلاریج » حاضر باشم بدوست دیگری که با او کاری داشتم گفته بودم ساعت شش ونیم بکلاریج بیاید تا همانجا صحبتمان را بکنیم ، و وقتی وارد شده بودم با کمال تعجب دیده بودم که پرویز هم آنجا است ، ولى بخود گفته بودم لابد کاری نداشته و چون حال کلاریج بی تفریح نیست زودتر از موقع آنجا آمده است .

در تمام مدتی هم که در کلاریج بودیم پرویز در حرفها و تعارفهای خود، مونیک غالباً دست و پاچه میشد، ولی من این دست پاچگی‌ها را از جمله آن حالات دست پاچگی مصنوعی انگاشته بودم که مردها بنخود میگیرند تا خود را مورد تر نشان دهند و در دل زنان جا کنند. مثلاً موقعی که پرویز اسم رستورانی را که در نظر گرفته بود بر زبان آورد و مونیک گفت میل دارد برستوران دیگری برود. مثل این بود که پرویز حتی از فکر قبلی خود معذرت میخواهد.

مونیک گفته بود « اما خلیفه کوچواو که از دنیای دیگر میآید ممکن است درباره پاریس عقایدی داشته باشد که خیلی شنیدنی باشد. » پرویز جوابی نمیداد و نگاهش را همچنان باو دوخته بود. پس از چند لحظه مونیک با صدائی که کمی گرفته بود گفت :
- اینطور مرا نگاه نکنید مرا بیشتر سائید.

تبسم هنوز بر لباس بود، اما عمل این بود که خالی شده است مثل پاکتی که میوه‌ها را از تویس در آورده‌اند و معدنك هنوز بشکل باد کرده سانی باقی است

پرویز سرش را بر انداخت و آهسته گفت :
- معذرت میخواهم.

پیشخدمت حرفهای « از دور » را آورد و بروی مبرجید، مونیک خودش را تکان داد و گفت :

- به به ، چه غذای خوبی دیدید حق داشتم شما را اینجاست

بیانورم

وقتی پرویز سرش را بلند کرد، آن نگاه از چشمش رفته بود تحمل

آن نگاه حتی بر خود چشم هم باید مشکل باشد. از هر طرف قاشقی برداشت و در بشقابش ریخت و مشغول خوردن شد.

وقتی پیشخدمت غذای اصلی را آورد و روی میز گذاشت، مونیك از آن فریادهای كوچك تحسین آمیزی كه فقط فرانسویان در مقابل غذای لذیذی می کشند بر آورد و گفت:

- غذا را این بهتر محال است.

در همین موقع صاحب رستوران آمد و پرسید:

- خاتم و آقایان راضی هستید؟

مونیك گفت:

- كاعلا، و این آقایان كه دفعه اولی است اینجا می آیند قطعاً ازین

بعد مشتری شما خواهند شد

صاحب مهمانخانه تسمی كرد و رفت و ما مشغول خوردن غذا شدیم. وقتی شام تمام شد، مونیك آهی از رضایت کشید و به نیمکت تکیه داد و پرسید:

- حالا بر بانه چیست؟

پرزگ گفت:

- من «الرز» و «سیور» جا کرده ام، اما البته اگر نخواهید

جای دیگری بروم

- «وسیور» هیچ جا از آن بهتر نمیشود امشب اینقدر دام میخواید

مورثت سهم

- بعد ما همس را نگاه كرد و رفت

- نه و در می است، زود بیست

تا آنجا برسیم ساعت یازده خواهد بود و دیگر گمان نمیکنم
زود باشد.

ده دقیقه بیازده مانده بود که وارد مونسینور شدیم. این کاباره
کوچک با ارکستر بزرگ و هفت هشت ویولونیستش شهرت جهانی دارد و
هر شب آنقدر از جمعیت مملو میشود که مجبور میشوند بر روی میدان
وسط سالن هم میز بگذارند و مشتریان را آنجا بنشانند. وقتی ما وارد
شدیم با اینکه غالب میزها اشغال شده بود، ولی معلوم بود که هنوز
آنطور که باید شروع نشده است. نصف بیشتر مشتریها خارجی بودند.
دو سه میز امریکائی، یک میز انگلیسی و یک میز هندی بودند. یک جمعیت
سه نفری هم با سه زن دور میز کنارها نشسته بودند و از «اکسلانس»
هائی که سر پیشخدمت بمن ترین آنها میگفت معلوم بود که اعضای یک
سفارتخانه، شاید یکی از سفارتخانههای امریکای جنوبی هستند.

پیشخدمت آمد و بطری شاهمانی را باز کرد در همین موقع، من
دیدم یکی از رفقای فرانسویم از در وارد شد و بطرف بار رفت و روی
صندلی باز نشست. بعد مرا دید و اشاره ای کرد. از مونیك اجاره گرفتم و
بطرف بار رفتم.

میزها یکی پس از دیگری اشغال میشد و در ساعت یازده و نیم اولین
میز را بر روی میدان وسط گذاشتند. ارکستر مدتی بود شروع به نواختن
کرده بود و در این موقع ویولونیستها مطابق معمول، در وسط میزها بخش شدند
و هر کدام نزدیک گوش یکی از مشتریها شروع به نواختن کردند. نگاهی
به میز پرویز انداختم و دیدم هر دو خیلی آرام با هم مشغول صحبت هستند.
یکی از ویولونیستها بطرف مونیك خم شده بود و در چند سانتیمتری
موهای طلایش مینواخت صحبت مونیك و پرویز بتدریج قطع شد و بعد

پرویز هیچ دست مونیك را گرفت و باو خیره شد .

درین موقع رفیقم ستوالی از من کرد و برای جواب دادن باو ، سرم را برگرداندم . وقتی دوباره نگاه کردم . دیدم مردم مشغول رقص هستند و دیگر نمیتوانم هیز خودمان را به بینم . ولی چند لحظه بعد دیدم پرویز هم دارد با مونیك میرقصد . مونیك سرش را بر شانه پرویز گذاشته بود و مثل این بود که نگاهش گم است و هیچ جا را نمی بیند . مقابل من که رسیدند ، مونیك سرش را بلند کرد و بمن تبسمی کرد و گفت :

- بکای ما را رها کردید ؟

- نخیر ، رقص که تمام شد ، می آیم .

پرویز هم مرا نگاه میکرد ، اما بانگاهی خالی ، تقریباً مثل اینکه مرا نمی بیند .

رقص که تمام شد ، از هم چند دقیقه صبر کردم و بعد از رفیقم اجازه گرفتم که بروم و برگردم . پیش خدمت بطری دوم شامپانی را هم باز کرده بود و گیلاسها پر بود .

مونیك خنده کوچکی کرد و گفت :

- مرا پرویز زیاد تنها نگذارید ، خطرناك است .

بعد نگاهی پرویز کرد و بمن گفت :

- اما همیشه هم خطرناك نیست . متلادر مدی که شما نبودید ،

اطلاعات زیادی راجع بکشورتان و اوضاع آنجا بمن داد ؛ تهران باید شهر قشنگی باشد ، هر شهری که در اطرافش کوهستان باشد قشنگ است .

دوباره پرویز را نگاه کرد و پرسید :

- راستی اسم آن مهمانخانه قشنگی که در کوهستان است چیست یادم رفت .

ولی ناکهان چشمش برقی زد و بدون اینکه پرویز مهلت جواب بدهد گفت :

- یادم آمد ، یادم آمد ، در بند ، در بند ، همین نیست ؟
 لہجہ قشنگی کہ « در بند » را با آن اداعی کرد ، ہم پرویز و ہم مرا
 بخندہ انداخت . پرسید :
 - غلط میگویم ؟ لابد غلط گفتم کہ شما میخندید .

پرویز گفت :

غاطنکفتید، اما در بندی که از دهان شما بیرون میآید خیلی قشنگتر
 از آن در بندی است کہ در کوهستان وجود دارد .

حالا کاباره کاملاً پر شده بود ساعت نزدیک یک و دو بر روی نصف
 بیشتر میدان وسط میز گذاشته بودند مشروب کم کم اثرش را کرده بود
 و صدای خنده‌ها و شوخیهای بلند از اطراف بگوش میرسید .

دوباره ویولونیستی طرف میز ما آمد و نزدیک گوش مونیك شروع
 بنواختن کرد . من اجازه گرفتم و بطرف بار ، نزد رفیقم رفتم .

يك ساعت بعد کہ ہمیز خودمان برگشتم . دیدم بطوری سوم شامپانی
 هم سرش باز شده و مثل اینکه اثرش را هم کرده است ، زیرا مونیك بمن گفت -
 - دیگر حضور و غیاب شما فرق نمیکند و کار از خطر گذشت ،
 پرویز علناً بمن میگوید کہ مرادوست دارد مگر میشود در مدتی باین
 گهی عاشق شد ؟

و بعد قافاه خندید و گیلاسش را سر کشید ، اما وقتی گیلاش را
 روی میز گذاشت ، نگاهی ساعت میچی اش انداخت و گفت :

- وای ساعت دو و ربع بعد از نصف شب است فردا ساعت ده من
 باید در خیاطخانه حاضر باشم .

يك ربع بعد از « مونسنيور » بيرون آمديم و در تاكسى نشستيم و مونيک آدرس خانه اش را بشوفر داد . تا وقتى بمنزل مونيک رسيديم ، تقريباً هيچجاك چيزى نگفتيم و فقط موقعى كه از ميدان روشنى عبور كرديم من ديدم پرويز دست مونيک را گرفته است .

تاكسى مقابل منزل مونيک ايستاد و مونيک پياده شد و پرويز هم پائين رفت تا او را بدر منزل اش برساند .

چند دقيقه بعد پرويز آمد و سوار شد و تاكسى براه افتاد . پرويز بيشتى اتومبيل تكيه داده بود و چشمش بيرون خيره بود . هيچكدام چيزى نميگفتيم . وقتى تاكسى مقابل منزل من ايستاد و خواستم پياده شوم پرويز دستم را گرفت و گفت :

– مونيک دست مرا كشيد و وارد دالان كرد و خود را در آغوش من افكند و گفت :

– خليفه كوچولو، تو مال منى و من مال توام . بعد بسرعت از بلكان بالا رفت

۲

هيچ بر ايتان انفسانى افتاده است كه پيش بينى كرده باشيد فلان تاجر ورشكست ميشود ، و يا فلان بيمار ميميرد و اين عقیده را بسايرين گفته باشيد و بعد آن تاجر ورشكست نشده باشد ، و آن بيمار نمرده باشد .

البته چون آن تاجر و يا آن بيمار از دوستان و با از آشنايان شما بوده از ورشكست نشدن و يا از شفای او خوشحال شده ايد ولى ته قلبتان، آن نقطه اى كه خودتان هم ميترسيد در آن كاوش كنيد ، كمى ناراضى بوده ايد كه چرا بيش بينى شما درست در نيامده است . همچنين اگر

تاجر واقعاً و رشکست شود ، و یا بیمار واقعاً بمیرد ، علی رغم همه غصه و اندوهی که ممکن است داشته باشید ، از هم در همان گوشه قلبتان راضی هستید که پیش بینی شما درست در آمده است و مردم باید به قاید و پیش بینی های شما ایمان داشته باشند .

ناچارم اعتراف کنم که درده پانزده روز بعد از شبی که با مونیك پرویز شام خوردم ، با وجود همه ترسی که نسبت بزندگی و سر نوشت پرویز بمن دست داده بود ، این غرور بیجا را در خود حس میکردم و از اینکه حدسم نسبت بسآمدگی درونی او خطا نرفته بود ، راضی بودم .

بالاخره پرویز ، پرویز آرام ، پرویزی که علی رغم آتش درونی خود يك عمر با نظم و ترتیب زندگی کرده بود و مثل همه مردم کار کرده بود و رتبه گرفته بود و بچه پیدا کرده بود ، بالاخره پرویز فرصتی برای يك آتشفشایی پیدا کرده بود . فرصتی پیدا کرده بود برای اینکه ذخیره نیروی يك عمر خود را یکباره بمصرف برساند . دختران جوان گاهی غروب آفتاب ، درد دل خود حزن بی پایانی می بینند هیچ چیز نمیتواند آنها را بخود مشغول کند و واقعاً «از دنیا سیر میشوند» ، آن وقت بر روی تخت خواب دراز میکشند و در عین بیداری ، خواب مبینند . دنیای افسانه ای را خواب می بینند که در آن ملکه شده اند و قصر عظیم و مجالی دارند و صد ها خدمتکار برای انجام دستورات آن ها حاضرند . فکر کنید اگر ناگهان رؤیای آنها تبدیل بحقیقت شود ، در آن دنیای افسانه ای با چه حرارتی زندگی میکنند

پرویز با عشق مونیك همینطور زندگی میکرد . عشق مونیك برای او همه زندگی بود و بلکه زندگی متراکمی بود پرویز برای این دنیا

آمده بود که مونیك را دوست بدارد و بی عشق مونیك زندگی او معنائی نداشت پرویز در تمام عمر انتظار مونیك را میکشیده است يك دختر مانكن پاریسی که تنها مادر پیرش را ایش مانده بود و برای تأمین معاش خود و مادرش مجبور بکار بود، این انقلاب عظیم را در پرویز ایجاد کرده بود.

علاوه بر همه اینها، عشق پرویز عشقی بود پر از غرور و نخوت، عشقی بود که کوچکترین مانع و رادعی را در مقابل خود نمیخواست ببیند و عارش میشد که با مورد مادی کوچکترین توجهی کند. مثل این بود که پرویز پس از يك عمر محنت و مشقت، گوهر تابنده‌ای را کسب همیشه مطمئن نظرش بوده پیدا کرده و حال حیف میدانند کوچکترین غیاری بر آن بنشیند. میخواست عشقش کامل باشد و دنیای خارج با همه سود دیگر بهایش در مقابل آن سرتعظیم فرود بیاورد. چشمان آبی قشنگ مونیك پالتوی پوستی دوخته میشد؛ یکساعت بعد باید مأمور مغازه پالتو را در منزل مونیك تحویل دهد. مونیك ده روز تعطیل داشت و میل کنار دریا کرده بود، فردا صبح باید هواپیما هر دوی آنها را به «نیس» برساند.

یکروز، تقریباً یکماه پس از آشنائی او با مونیك، بخانه من آمده بود و برای من تعریف میکرد که پیراهن شبی بقیمت صد هزار فرانك برای مونیك خریده است. نمیدانم در چشم من چه دید که آنرا حمل بر ملامت کرد. يك لحظه ساکت ماند و بعد گفت.

— گوش کن، افسانه‌های قدیمی را خوانده‌ای، آحرقصه یا نعا میرسد که شاهزاده پس از جنگ و جدال بسیار بوصول معشوقه میرسد و هفت شبانه روز شهر چراغانی میشود و شاهزاده و معشوقه‌اش از آن

بعد با خوشی و کله‌رازی با هم زندگی میکنند. خوب، اگر در قصه بنویسند که یکماه بعد از عروسی، شاهزاده خواست پیراهنی برای نوعروس بخرد و بدقار خود مراجعه کرد و دید آن ماه زیاد خرج کرده است و برای صرفه جوئی، خرید پیراهن را موکول به ماه بعد کرد، اگر چنین چیزی بنویسند مضحک نیست. و با اگر بنویسند تساجری بشهر شاهزاده رسید که گوهری بی‌مثنا داشت و ملکه آنرا دید و خوشش آمد ولی شاهزاده چانه زد و چون تاجر تخفیف نداد، شاهزاده گفت بگذاریم تاجر دیگری بیابد شاید ارزان تر بدهد، اگر همچو چیزی بنویسند خواننده حال تهوع پیدا نمیکند.

بعد برخاست و بطرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد و گفت:
- دیای من حالا دیای افسانه ایست من در افسانه زندگی
میکنم و در افسانه نه میشود صرفه جوئی کرد و نه میشود چانه زد.
واقعاً هم پرویز در افسانه زندگی میکرد، روزها خورشید سر
برهیا آورد و همه موجودات از خواب براهیختند تا عشتق او خدمت کند
و وسایل رضایت و خوشبختی ملکه اش را فراهم کند و شبها طوفان
نوحی میآمد و همه دنیا را نابود میکرد و در مقابل باک گوشه از بهشت
را بر روی زمین همگذاشت و آن هم محالی بود که آید و با هم تنها
بمانندند.

من زندگی روزمره پرویز را با مونیك برای شما شرح نخواهم
داد، زیرا از طرفی بیشتر اوقات او نبودم و از طرف دیگر در عرض
اینکه همه جرمیات را میدانم، شرح آن نتیجه ای ندارد، بر فرض
که شما داستند پرویز فلان روز در فلان ساعت از خواب برخاست و

فلان ساعت بفلان بانک رفت و ظهر در فلان دستوران با موبیک خنک طاهر
 خورد این زندگی از لحاظ طاهر با سایر زندگیها چندان فرقی ندارد
 آنچه آنها از سایر زندگیها متفاوت میسازد، شعله ای بود که در دل
 پرویز روشن شده بود و من سعی کردم آنها را برای شما توصیف کنم. ولی
 نکته دیگری هست که باید شما بدانید و آن اینکه با همه اصرار بیکه
 پرویز زندگی کردن در افسانه داشت دنیای خارج در افسانه زندگی
 نمیکرد و حقایق مبنذل همیشگی بر آن حکم فرما بود یعنی پرویز با
 همه تغییر درونی که در او پیدا شده بود باز از لحاظ جامعه آدم متوسطی
 بود که حقوقی از اداره میگرفت و يك خانه شخصی از خودش داشت .
 يك هفته پس از آنکه با مونیك آشنا شده بود ، شهران بیکی از
 دوستانش تلگراف کرد و صد هزار ریال قرض خواست . این صد هزار
 ریال بیش از بیست روز عمر نکرد و آنوقت پرویز بیکی دیگر از دوستانش
 که تاجر معمولی بود کافندی نوشت و دو بیست هزار ریال فرس خواست .
 نلت این پول معصرف خرید يك اتومبیل رسید و بقیه اس تقریبا یکماه
 دیگر زندگی پرویز را تأمین کرد

امری که تا آنوقت کار پرویز را برای گرفتن قرص آسان کرده
 بود شهرت او بین دوستانش بهو سردی و آرامی و نظم و ترتیب بود
 هیچکس نمیتوانست بدان برد که پرویز بگمراهی عوض نماه . بواسطه
 که فرس میکند بمساره میرسد که اول بعنوان تعبیر میآورد شاید
 هر دو دوست پرویز که بیان او را فرس بودند تصور کرده بودند
 که او دست عملیات تجارتی زده بود و لازم دارد وای پرویز در
 دوستی نداشت که تواند مدافع دیناری باشد . اگر چه این گمان
 که بزیش نوشته خواهد داشت و اگر نماند و بتواند برای او برسد

و کالتنامه هم برایش فرستاده است

من بمیدانم کاغذ را چگونه بزنش نوشت و چه مطالبی در آن
گنجانم فقط میدانم پانزده روز بعد زنش باو نوشت که خانه را گرو
گذاشته و پول را برای او فرستاده است خانه را در حدود یک ملیون
و دو بیست هزار ریال تقویم کرده بودند و گرو گیرنده هفتصد هزار ریال پول
داده بود

این پول در موقعی پیرویز رسید که ماه زوئن شروع شده بود و
مردم دسته دسته برای گذراندن تعطیلات تابستان از پاریس حرکت
میکردند یک هفته پس از رسیدن پول، پرویز و مونیك بکوهستانهای
«هوت ساوا» که در مرز میان فرانسه و سوئیس واقع است و از زیباترین
کوهستانهای دنیا بشمار میرود حرکت کردند

در عرض مدت یک ماهی که پرویز در «هوت ساوا» ماند، کاغذ
مفصلی برای من نوشت فقط هفته ای یکی دو بار از هر محلی که در
آن بود کارت پستی برای من میفرستاد و چند خطی مینوشت و گاهی
مونیك هم دوسه کلمه اضافه میکرد اتفاقاً چند روز قبل از اینکه
خود من برای گذراندن تعطیلات به «هوت ساوا» بروم آنها را آنچه به
«بیاریس» در کنار اقیانوس اطلس روند

موقعی که من به «شامونی» رسیدم دیدم پرویز و مونیك از پی
خود افسانه ای در آن شهر کوچک گذاشته اند غالب سهرهای «هوت
ساوا» از خود جمعیت چندانی ندارند و مرکب از همان خانه های متعددی
هستند که مردم پاریس و سایر شهرهای فرانسه و کشورهای خارج در
تابستان بمناسبت لطافت و خنکی هوا، و در زمستان برای اسکی یا نوحه
میآیند این مردم که طبعاً آشامی با یکدیگر ندارند غالباً رود به

خیلی خوشگل ، قد بلند ، موطلائی باچشمان آبی و پاهای
 خیلی قشک معلوم هم بود که شاهزاده خیلی او را دوست دارد . بیش از حدی
 که ممو و لاجوانی دختر را دوست دارد . يك لحظه از هم جدا نمیشدند .
 همه جا با هم می رفتند و با احدی هم صحبت نمی کردند .
 بعد آهی کشید و گفت :

شاهزاده بودن هم حالتی دارد ، آدم شاهزاده باشد ، جوان
 باشد ، پول داشته باشد ، رفیقه باین زیبایی هم داشته باشد .

این قنط مقدمه ای بود در مدت اقامت در « شامونی » با غالب
 کسانی که آشنا میشدم و می فهمیدند ایرانی هستم فوراً صحبت شاهزاده
 ایرانی پیش می آمد خانمی شاهزاده را دیده بود که برقله کوه « پلان
 پراز » بارفیه اس نشسته بود و کیسوان او را نوازش میداد . دختری در
 موقعیکه ما « تله فريك » از بالای کوه پایین می آمد ، شاهزاده و معشوقه اش
 را دیده بود که جلوی يك کلبه چوبی روستائی ایستاده بودند و شیر
 می خوردند آقائی دیده بود که شاهزاده رفیقه اش را در بغل گرفته و از شهر
 وسیعی پریده است در میان جمعیت انوه از دختر و پسر جوان که هر
 روزه « پلاز » را پر می کردند . محال بود که بگذرند و اقلد یکبار صحبت
 شاهزاده ایرانی را شنوید .

دختر جوانی با پدر مادرش در هتل « ماژستیک » که بهترین
 هتلها شامونی بود و پر هیز و مونیك در آن اقامت کرده بودند
 زندگی می کردند من با آنها آشنا شده بودم و یکروز که تنها دختری
 در باغ مقابل هتل نشسته بودم دختر من گفت :

پدر و مادرم خیلی از شاهزاده ایرانی و رفیقه اش که در هتل ما
 زندگی می کردند با شما صحبت کردند اما يك نکته هست که نه آنها و نه

ساکنین دیگر هتل بخوبی متوجه نشده‌اند ، تصور هم نمیکنم که بغیر از دختران جوان که منتظر عشق بزرگ زندگی خود هستند کس دیگری بتواند این نکته را بخوبی بفهمد .

بعد آسمان را نگاه کرد و کمی ساکت ماند و گفت -

- در موقعیکه سایرین متوجه نخوت و بیدل و بخشش شاهزاده بودند ، من فقط يك چیز را میدیدم و آن میزان و نوع عشقی بود که او معشوقه‌اش داشت هرنگاهی که او بر فیکه‌اش می انداخت ، مثل شمع نوری بود که از دنیای رؤیائی و افسانه‌ای بزمین می‌تابد ، بنظر من نظیر این عشق دیگر در دنیای امروزی ما تقریباً معال باشد

ناز هم کمی ساکت ماند و سپس گفت -

- ولی رؤیاهای هر دختری با چنین عشقی حقیقت می‌پیوندد و تصور میکنم هر دختری حاضر باشد از همه چیز دیگر چشم‌پوشد و مردی اینطور او را دوست داشته باشد

بدین ترتیب تمام اقامت یکماهه من در « هوت ساووا » با افسانه عشق پرویز و مونیك در آمیخت و روزی که از « شادونی » طرف پاریس حرکت می‌کردم ، مثل این بود که از چیز عزیزی جدا میشوم که دیگر آنرا نخواهم یافت زیرا با خانم موسم تعطیلات ، سیاحین « هون ساوا » هر يك طرف شهر یا کشور خویش بزمیگشتند و افسانه شاهزاده ایران را ناخودمیبردند و در فصل بعد که دوباره « هوت ساووا » از ناغله جمعیت پر میشد ، از کجا معلوم بود که شاهد های عشق پرویز و مونیك دوباره جزر جمعیت باشند ؟

وقتی پاریس رسیدم ، دیدم پرویز و مونیك چند روز قبل از من وارد شده‌اند . مثل دفعه اول ، يك شب باهم در « شه‌اویز » شام خوردیم و بعد هم به « مونسنیور » رفتیم .

قیافه پرویز و مونیك خیلی با سابق فرقی کرده بود و اصولاً بقیافه آدم‌های معمولی شباهتی نداشت .

در چهره پرویز و مونیك ، نه اضطرابی بود و نه تاسفی ، و نه حتی امیدی . چهره آنها پر بود ، مثل بشر ایده‌آل که بهمه آرزوهای خود رسیده است و دیگر انتظار چیزی را ندارد . قیافه آنها قیافه‌ای بود که اگر سعی و کوشش بشر ، ای تامین سعادت خود نتیجه کامل بدهد ، همه مردم باید آن قیافه را داشته باشند .

پرویز و مونیك هر دو در انسانه زندگی میکردند و زندگی افسانه‌ای آنها مخصوصاً در دو ماه سپتامبر و اکتبر که فصل پاریس شروع میشود درخشندگی مخصوصی داشت . پاریسی‌ها که باختلاف يك یا دو یا سه ماه در بی‌بلاق گذرانده‌اند پس ازین غیبت طولانی دوباره شهره محبوب خود را می‌بازند و جشنها و تشریفات و خوشیهای آنها را از سر میگیرند . تئاترها ، موزیک هولها ، کاباره‌ها ، بو آنها و دانسینکها دوباره باز میشوند رشته مسلسل کنسرتها و نمایشگاههای نقاشی دوباره شروع میشود . شب نشینیهای بزرگ دوباره آغاز میشود . خیاطخانه‌های بزرگ مجالس باشکوهی ترتیب میدهند و لباسها و پیراهنهای تازه خود را مردم نشان میدهند . کافه‌ها در باره پر میشود و جمعیت دوباره در شانزده آیزد موج میزند . پاریس دوباره زندگی خود را آغاز میکند .

شاید پرویز و مؤنیک چنین می پنداشتند که همه این جشنها و شادیها بمناسبت بازگشت آنها بیارپس است . سه چهار مرتبه ای که با آنها بیرون رفتم و یا در محافل عمومی آندورا دیدم ، این ایمان را در چهره آنها میخواندم .

همانطور که مردم در « هوت ساووا » تصور کرده بودند پرویز شاهزاده ای بود که با معشوقه خود در جشنهایی که بافتنخار آنها داده میشد حضور می یافتند .

۵

ولی شما کی دیده اید که بر روی زمین بشود زندگی افسانه ای کرد ؟ چه کسی را شناخته اید که رؤیای خود را تبدیل به حقیقت کرده و با آن زندگی کرده باشد ؟ نه ، همه افسانه هائی که برای خودمان درست میکنم و بآن پناه می بریم ، فریبی است که فقط چند صباحی دل ما را خوش میکند . همه رؤیا هائی که داریم فقط شروع میشود (اگر شروع بشود) تا چند لحظه بعد بشکل مضحکی درود شود و با آسمان برود . اثر خارجی خیال ما فقط قصری از مقواست که با اولین نسیمی از هم پاشیده میشود .

آروزا و اخرا کتیر که بعد از ظهر پرویز بخانه من آمد و مقابل من ایستاد ، احتیاجی نداشت حرف زند و فیافه او کافی بود بلکه همه چیز را بمن بفهماند معذک او بزبان آمد و چشمهایش را بمن دوخت و گفت

- امروز صبح بیانک رفتم و یک چک صد هزار فرانکی کشیدم و بمن جواب دادند که هفتاد هزار فرانک بیشتر ندارم

بعد کمی ساکت ماند ، بر روی صندلی نشست ، تبسم تلخی بر لبانش
نقش بست و گفت :

— تو لابد منتظر چنین روزی بودی ؟

نگاهی طولانی بمن کرد و چون من جوابی ندادم ، پرسید :

— من چطور ؟ خیال میکنی منتظر این روز بودم ؟

با حالی که پرویز در آن موقع داشت ، هر جوابی ، هر صحنی
هر کلمه‌ای زیادی بود . من باز چیزی نگفتم و پرویز پس از چند ثانیه
سکوت گفت :

— تا بحال کسرا دیدم ای منتظر مرگش باشد ؟ مردم در تمام طول
عمر خود میدانند که بالاخره بکروزی خواهند آمد ، ولی هیچکدام جدی
بایش موضوع فکر نمیکنند ، هیچکدام انتظار مرگ را ندارند . اگر هم کسی
جداً بمرگ خود فکر کند و مثلاً وصیت نامه بنویسد ، یا نقشه‌ای برای بعد از
مرگش بکشد برای اینست که میخواهد برای بعد از مرگ خود ، پیش زندگی
معنوعی اختراع کند . اگر پدر باشد ، زندگی فرزندش را پس از مرگ
خود بمنزله زندگی خودش میداند و وقتی نقشه‌ای برای آتیه فرزندش
میکشد خیال میکند این نقشه بقیه حیات خود اوست . اگر
شاه باشد و اساس مملکت را برای سلطنت پسرش محکم کند چنین
میانگارد که سلطنت پسرش هم دنباله سلطنت خود اوست نویسنده
با تبسم بزمانهای بعد از مرگ خود فکر میکند ، زیرا مردم راضی بینند که
پس از مرگش آثار او را میخوانند و بخود میگویند خواندن آثار او
بمنزله گوش دادن بحرفهای او است و وقتی مردم حرفهای او را گوش
میدهند ، یعنی او هنوز زنده است هیچکس بمرگش کامل و حقیقی اعتقاد

ندارد ، مرك آنجا است ؛ مقابل همه و هیچکس آنرا نمی بیند .

ناگهان از جای برخاست و تقریباً فریاد زد :

« مرك من مقابل من بود ، همه آنرا میدیدند ، واضح بود که با سه شاهی دارائی من ادامه این زندگی محال است . اما چطور میخواستی خود من هم متوجه این موضوع باشم ؟ چطور میخواستی که من خودم منتظر مرگم باشم ؟ من حتی يك لحظه تصور نمیکردم این زندگی تمام شود ، محال بود بمنز من خطور کند که مونیك هوقتاً مال من است ، محال بود من پیش بینی کنم که زندگی من با مونیك روزی پایان مییابد . صبح که کارمند بانك بمن گفت هفتاد هزار فرانك بیشتر پول ندارم ، مثل این بود که بآنم زنده ای بگویند : « تو مرده ای » .

بعد مثل اینکه خسته شده است ، دوباره بر روی صندلی افتاد و چشمش را بست و دقایقی طولانی ساکت ماند . بالاخره چشمش را بساز کرد و گفت :

« از صبح تا بحال در کوچه ها و ویلان و سرگردان راه رفتم . نمیدانی چه افکار عجیب و غریبی بمن هجوم میآوردند . از بانك که بیرون آمدم ، باز هم تا یکی دو ساعت خیلی برایم مشکل بود ، باور کنم که واقعا کار تمام شده است . اصولاً افکارم بقدری مغشوش و درهم بود که قدرت هیچگونه تفکری نداشتم . بعد که بتدریج آرام شدم و حقیقت تابع راز روشن و واضح پیش جسمم دیدم و حس کردم که افسانه تمام شده است ، فکر دیگری بمن دست داد که از آن ارزه ای از نفرت و اشمئزاز بر بدنم افتاد ، زیرا دیدم که افسانه من ؛ عالم خارق العاده و فوق زمینی من ، خرد و نابود شده است ، فقط برای اینکه بولم تمام شده است . مثل این بود که افسانه را

پول بوجود آورده است و پول از بین برده است. حتی یکبار کلمه «افسانه پولی» را بلند بر زبان آوردم در این موقع از کنار رود «سن» عبور میکردم و مقابل یکدستگاه بستنی فروشی رسیدم. مثل دیوانه‌ها که توجهشان ممکن است بهر چیز جلب شود، توقف کردم و بدستگاه و جوانك صاحب دستگاه نگرستم. هنوز چند دقیقه بیشتر نبود ایستاده بودم که دختری پسر جوانی که دست در دست هم انداخته بودند از طرف مقابل آمدند از وضع لباسشان معلوم بود که باید هر دو محصل و فقیر باشند. وقتی از مقابل دستگاه بستنی فروشی عبور میکردند، چشم دخترك برقی زد و نگاه حریصانه‌ای بدستگاه بستنی فروشی انداخت. جوان که مرتباً بچهره دختر همین‌نگرست، این برق و آن نگاه را دید. ایستاد و بطرف بستنی فروش رفت و دو بستنی خرید و برگشت. یکی را بدخترك داد و یکی را خودش گاز زد. هر دو تبسمی کردند و دوباره براه افتادند. مثل این بود که دست تقدیر مرا بآن نقطه کشانده است. همین منظره کافو بود بمن بفهماند که با گفتن دو کلمه «افسانه پولی» چقدر بخودم و بمونيك و بمشقمان ظالم کرده‌ام، دیدم در تمام افسانه عشق ما ابداً پای پول در میان نبوده و نه من و نه مونيك هیچوقت بفکر پول نیفتاده‌ایم تمام موضوع بر سر همان نگاه بود که از چشم دخترك ساطع شد و جوانك را بخريدن بستنی واداشت. یعنی برای من محال بود که ببینم مونيك از چیزی خوشش می‌آید و آنرا فوراً برایش تهیه نکنم. بارها اتفاق افتاده بود که مثلاً بامونيك از مقابل مغازه جواهر فروشی عبور کرده‌ایم و مونيك چشمش بگردن بندی افتاده و گفته: «چقدر قشنگ است» فوراً خواسته‌ام وارد مغازه شوم و آنرا بخرم. ولی مونيك جلوی من

گرفته و گفته : « مگر دیوانه‌ای ؟ من ده تا گردن بند دارم و همه را تو برایم خریده‌ای . اینهمه گردن بند را میخواهم چه کنم ؟ » هر چند اصرار کرده‌ام که بگذار گردن بند را بخرم نگذاشته است . ولی دو ساعت بعد ، برگشته‌ام و آنرا خریده‌ام و برای او برده‌ام . زیرا حس میکردم که اگر مونیك چیزی بخواهد ، یا از چیزی خوشش بیاید و آنرا نداشته باشد عشق مانا نقص است . می‌بینی که قضیه هیچ مربوط به پول نیست و فقط توجه من معطوف باین بوده که برقی که از چشم مونیك ساطع میشود ، و یا جمله تحسین آمیزی که از دهان مونیك بیرون می‌آید ، بی جواب نماند . حالا اگر وسیله تأمین این هدف پول است بمن و مونیك چه ؟ افسانه‌ها چه تقصیری دارد ؟

برخواست و در اطاق شروع بقدم زدن کرد . چهره او که در طی حرف زدن کمی باز شده بود ، دوباره بسرعت گرفته شد . مثل اینکه حرفهایش کمی مشغولش کرده بود و حالا که دوباره ساکت شده ، همه تیزی و وحدت دردش را دوباره حس میکند . پس از چند دقیقه که پرویز چند بار اطاق را از سر تازان طلی کرد ، پرسیدم :

— حالا خیال داری چه بکنی ؟

سوال من بیشتری بود که در زخم پرویز فرو رفت . مثل اینکه حقیقتاً دردی در بدن خود حس می‌کند ، ناگهان بطرف من برگشت و فریاد زد :

— میگوئی چه کنم ؟ بروم و خود مرا برای مونیك ببندازم و بگویم افسانه‌ها از روز اول دروغ بوده و حق بدنیآ آمدن نداشته است ؟ بگویم

من دیگر بکشتاهی ندارم و حالا اگر میخواهد با من زندگی کند بایسد بیاید و در گوشه تهران با حقوق مسخره‌ای که از اداره میگیرم زندگی کند؟ بگویم آنچه را او وضع عادی من می‌پنداشته ، عبارت از آتش زدن دارائی محقر من بوده؟ اینکار را بکنم ، یا یکباره مونیک راها کنم و بروم؟ یا خود مرا بکشم؟ یا او را هم بکشم و خود مرا هم بکشم؟ یا بروم و يك مسلسل تهیه کنم و در وسط خیابان مرد مرا به تیر بیندم و آنقدر بکشم که بالاخره بکنفر هم پیدا شود و مرا بکشد؟

بعد سر خود را در میان دو دست گرفت و ناله‌ای کرد و بر روی صندلی که نزدیکش بود افتاد و بشدت شروع بگریه کرد . گریه مرد ، آنهم باین وضع و با سرو صدا ، همیشه قدری بیننده را مشه‌تر میکند . ولی گریه پرویز چنان توأم با حرکات عصبانی بود که نه تنها مشه‌تر نمیکرد ، بلکه حتی ایجاد ترحم هم نمی نمود . تنها حسی که ممکن بود در بیننده بوجود آورد ، حالت همدردی منقلبی بود . مثل این بود که پرویز می خواهد با بازو ها و مچپای ضعیف بشری خود تار و پودی که اطرافش را گرفته پاره کند ، زنجیر جبر را بگسلد و علی رغم همه چیز افسانه خود را بر دنیا تحمیل کند .

۶

دو طی يك هفته بعد ، هر روز پرویز بدیدن من می‌آمد در ضمن این ملاقاتها خیلی بندرت حرف میزد و اگر هم چیزی میگفت درباره مسائل عادی و روزمره بود ولی نگاه خیرمدیوانه وار ، حرکات منشیج و سکوت‌های طولانی‌ش نشان میداد که در چه عالمی سیر میکند . معلوم بود آنسر چهارراهی رسیده است که هر چهارراه برای او باز است و همدلك هر چهار

راه برای او بسته است و او مضطرب و ترسان در وسط چهارراه ایستاده و هر لحظه چشمش را بیکسوی از راهها می‌نویزد .

بعد ، سه روز بدیدن من نیامد و روز چهارم نامه‌ای با پست شهری از او بمن رسید :

.....

« پربروز بیکسوی از دوستانم بر خوردم که بلیت هواپیمای این هفته « ارفراس » را داشت ، ولی واقعه‌ای برایش پیش آمده بود که نمیتوانست برود ، بلیط و جای او را گرفتم و الان که تو این کاغذ را میخوانی ، من در وسط راه پاریس و تهران هستم . هیچ توضیحی نمیتوانم بدهم و هیچ چیز نمیتوانم بگویم . بعد هم نمیدانم چه خواهم کرد . فعلا هم همه کارهایم را در پاریس معوق گذاشتم تا بعد از تهران بتو بنویسم و تو ترتیب آنها را بدهی . کاغذ مختصری هم بمونیک نوشته‌ام و آدرس ترا باو داده‌ام . هر توضیحی که صلاح دیدی باورده برویز »

در میان عاقبت‌های مختلفی که من برای پرویز فرض کرده بودم همه تصویری کرده بودم جز این یکی را یعنی تصور میکردم پرویز بهر حال تصمیم قطعی خواهد گرفت و اگر چه تصمیمش ممکن است شوم باشد ، ولی طوری خواهد بود که کلمه « پایان » را بطور ناگهانی در آخر افسانه خواهد نوشت .

ولی وقتی کاغذ بدین رسید ، دیدم باز مغز منقلبش در عین سرگردانی و تحیر ، بهترین راه حل را پیدا کرده است ، یعنی راهی پیش پای او گذاشته که ناگهان او را افسرده و مأیوس نمیکند و حرکات دیوانه‌واری و امیدارد ، و در عین حال او را از صحنه افسانه اش دور میکند و شاید زمینه را برای تحوایی آماده می‌سازد .

اما من وقت زیادی برای فکر کردن نداشتم ، زیرا نیمساعت پس از رسیدن نامه پرویز ، زنك در بهشت صدا کرد و بلك لحظه بعد ، مونیك با چشم‌هایی که از وحشت میخواست از حلقه بیرون بیاید و بابدنی که بطور باور نکردنی میارزید خود را باطاق من انداخت و در حالیکه کاغذی را بطرف من دراز میکرد گفت :

— این یعنی چه ؟

کاغذ را گرفتم و خواندم :

« مونیك جان ،

« افسانه تمام شد . تو از روز اول میبایستی دانسته باشی که در دوره ماد دیگر خلیفه نیست . سالها است که نسل خلیفه ها را افتاده است ، ماجرای ما فقط خوابی بود ، رؤیایی که مثل همه رؤیاها با آخر رسید . من میروم و نمیدانم چه خواهم شد . میدانم این کاغذ برای تو چه ضربتی است . من توضیحی نمیدهم و از تو هم خواهش میکنم همین کاغذ قناعت کن و در صدد جستجوی من بر نیما . درباره من هر نظری میخواهی بکن ، مستحق آن هستم . اما اگر با وجود این توضیح بیشتری میخواهی ، پیش دوستان برو . آدرس او را زیر این کاغذ مینویسم .

« افسانه من ، رؤیای من ، خدا حافظ ، خلیفه کوچولو »

سرم را بلند کردم . دیدم مونیك با همان حالیکه وارد شده بود

ایستاده و بمن خیره شده است .

گفتم :

— درباره حرکت پرویز تعجب منم که ترا ز شمانیست ، نیمساعت

قبل از او کاغذی بمن رسید که در آن حرکتش را بمن اطلاع میدهد .

— حرکتش ؟ بکجا .

- بتهران .

- بتهران ؟ یعنی رفته است که برنگردد ؟

- این را نمیدانم .

- آخر چرا ؟ چرا ؟ من که چیزی نمیفهمم ، بگوئید چرا .

از هونیک خواهش کردم بنشیند و بعد گفتم :

- نمیدانم شما کاملاً متوجه بشوید یا نه . آنچه من میتوانم بگویم

اینست که پرویز آدم متمولی نبود و همه دارائیش همین پولی بود که در این مدت با شما خرج کرد .

هونیک مثل اینکه درست نمیفهمد بمن خیره شد و گفت :

- متمول نبود ؟ پس چرا خرج میکرد ؟

من دیگر جوابی نداشتم بدهم و ساکت ماندم هونیک مدتی همینطور

مرانگه کرد . نگاه او بقدری دردناک و در عین حال متعجب بود که يك قسمت از

ماجرای پرویز که تا آنوقت کم و بیش بر من مجهول مانده بود برآیم

روشن شد . یعنی تا آنوقت من درست بنوع احساسات هونیک پرویز

پی نبرده بودم . اما حالا که هونیک با این چشمهای وحشت زده و بدن

لرزان مقابل من نشسته بود ، دیگر جای تردیدی نبود .

بعد فریادی زد و گفت :

- پس چرا مرا ندانسته عامل بدبختی خودش کرد ؟ من بارها از

اوسه‌وال کردم که کی است و چکاره است و چقدر ثروت دارد که میتواند

اینطور خرج کند .

ناگهان سیل اشک از چشمش روان شد و صورتش را در دستمالش

پنهان کرد و گفت :

اما او هر دفعه جواب میداد : « من خلیفه کوچولو هستم ، از خلیفه که کسی این سوالها را نمیکند . »

مونیک مدتی بدون اینکه حرفی بزند ، همچنان بگریه ادامه داد . پشتش از شدت گریه می لرزید و معیناً گاهی می شنیدم که آهسته میگفت : « خلیفه کوچولو ، خلیفه کوچولو ، »

بعد ناگهان صورت اشك آلودش را بطرف من بلند کرد و برخاست برق تازمای در چشمهایش میدرخشید . گفت :

« باشد ، مانعی ندارد ، من هم بتهران میروم و هر طور هست با پرویز زندگی میکنم . »

وقتی این جمله از دهان مونیک بیرون آمد ، من بیادده روز قبل که پرویز بدیدن من آمده بود افتادم . نگاه در این حال عاجز و منقلب و خشمگین پرویز را بیاد آوردم . شاید چهره زن دیگری و حتی بچه ای را هم دیدم گفتم :

« مونیک ، من تا بحال در ماجرای شما و پرویز ابتدا دخالتی نکرده ام ، حالا هم دخالتی نمیکنم و شما هر کار بخواهید بکنید آزاد هستید . اما چون پرویز در کاغذش بمن نوشته هر توضیحی را صلاح دیدم بدتم ، ناچارم این نکته را بگویم که پرویز يك زن و يك بچه دارد . »

۷

در عرض يك هفته ای که از حرکت پرویز از پاریس گذشت من با بیصبری واضطراب منتظر اولین نامه او بودم . بازگشت ناگهانی و تقریباً دیوانه وار پرویز بتهران گرچه میتواندست مقدمه ای برای حل معما باشد ، لیکن بواسطه حال غیرعادی او ، ممکن بود منشأ هر گونه عمل

جنون آمیزی نیز بشود .

از طرف مونیك تا حدی خیالم راحت بود . مونیك پس از اینکه شنید پرویز هم زن و هم بچه دارد ، با قیافه‌ای خرد شده و قدی شکسته از منزل من بیرون رفت . در دل او نیز همان غوغائی برپا بود که در قلب پرویز برپا شده بود ، با این تفاوت که آثار تسلیم در مقابل سرنوشت ، در چشمان مونیك بیشتر دیده میشد و فقط حس میکرد که دارد در زیر این بار خرد میشود .

بالاخره کاغذ پرویز رسید :

« مونیك چه میکند ؟ پیش تو آمد ؟ او را می بینی ؟ من چه دیوانگی کردم ؟ من حالا بچه وسیله میتوانم روز بروز از احوال مونیك مطلع شوم ؟ مخصوصاً حالا ، همین حالا که ارترس میارزم و نمیدانم مونیك بعد از حرکت من چه کرده و چه سرش آمده .

« تا دوسه ساعت پس از پرواز هواپیما ، من هنوز ملتفت نبودم که چه دارم میکنم تمام وجودم کراخ شده بود و در جای خود ساکت و آرام نشسته و دم . غالب مسافرین هواپیما ایرانی بودند و کسی که پهلو من نشسته بود آشنائی دوری هم با من داشت . تصور میکنم شروع بصحبت با من کرده بود و من جواب نداده بودم زیرا یکدفعه بازوی مرا تکان داد و پرسید : « کسالتی دارید ؟ » من جواب دادم : « نه » و رویم را از او برگرداندم بعد رگشت و با مسافرهایی پشت سر شروع بحرف زدن کرد يك لحظه شنیدم که یکی از آنها میگفت : « هر چه نباشد ترس که دارد ، ما اینجا هیچ چیز ند نیستیم » لابد خیال کرده بود که من از ترس هواپیما اینطور ساکت شده‌ام . ناگهان خیلی عصبانی شدم و بفکرم رسید که برگردم و سیلی بگوش او بزنم ولی عصبانیتی که در

من تولید شده بود ، مثل این بود که پیچی را در وجود من باز کرده است. بخوبی درك كردم که در طیاره‌ای نشسته‌ام و طیاره دارد بطرف تهران می‌رود . متوجه شدم که هر لحظه ای که میگذرد مرا از مونیك دور میکند ، میخواستم از جا بجهم و خودم را روی خلبان بیندازم و مجبورش کنم پاریس برگردد. همه چیزهای دیگر ، همه جزئیات دیگر که مرا از مونیك دور کرده بود ، یادم رفته بود .

« این اول شکنجه بود. شکنجه ادامه دارد، کلمات و اصطلاحاتی که از زمان کودکی تا کنون برای من سائیده شده بود و دیگر معنایی نداشت حالا تمام معنای خود را برنخ من میکشد؛ رنج؛ رنج میبرم ، بن بست ؛ به بن بست رسیده‌ام .

« نمیدانم این يك هفته را چگونه در تهران گذرانده‌ام . بنظرم هم يكسال می‌آید و هم يك لحظه . وقتی از هواپیما پیاده شدم دیدم نمی توانم مستقیماً به منزلمان بروم. رفتم پیش حسین ، رفیق تاجرم که می شناسی و چون لازم بود اقلایك نفر در تهران قصه مرا بداند تا آنجا که حالم اجازه میداد قضایا را برای او تعریف کردم . از آنوقت تا حالا حسین مثل دایه‌ای مرا رها نمی‌کند. فقط شبها منزل میخواهم . صبح حسین بسراغ من می‌آید و مرا با خود به تجارتخانه اش میبرد و تا شب با او هستم . نمیدانم اگر او نبود تا حالا چه بسر من آمده بود .

« چندین بار خواسته‌ام برای مونیك کاغذی بنویسم ، و هر بار کاغذ را پاره کرده‌ام و بدور انداخته‌ام ، چه میتوانم برای او بنویسم ، نیروی مقابله با او را ، حتی بوسیله کاغذ ، ندارم اما خواهش میکنم تو هر قدر بیشتر میتوانی او را بین و حالش را برای من بنویس ... »

نامه پرویز خیلی مفصل بود و من بلافاصله پس از خواندن آن ،
 بسراغ هونیک رفتم ، چون بمن سپرده بود که بمحض اینکه خبری از
 پرویز رسید ، او را مطلع کنم .
 از آن به بعد پرویز مرتباً هفته‌ای يك کاغذ بمن مینوشت و هونیک
 هفته‌ای یکبار بدیدن من می آمد تا از احوال پرویز مطلع شود . ولی
 من از حال پرویز چه میتوانستم باو بگویم ؟ از نامه های ملتهمی که پرویز
 برای من مینوشت ، هیچ چیز نمیشد فهمید . یا بهتر بگویم فقط یک چیز
 میشد فهمید و آنهم تحریوسرگردانی و عصیانیتی بود که معلوم نبود بکجا
 ممکن است منجر شود . پرویز در هر لحظه ممکن بود اقدامی بکند ،
 اقدام هایی که فقط بفکر آدم های بحال او میرسد

مثلاً در یکی از نامه های بعدی نوشت

« تمام کوچه ها ، عمارات ، آجرها و خشتهای تهران بمن فحش
 میدهند ، همه اینها جیغ میکشند که من هیچوقت هونیک را نشناخته ام
 و با او ماجراتی نداشته ام و وقتی درست بآنها خیره می شدم ، خودم
 هم در حقیقت این ماجری تردید میکنم . باید دوباره پاریس بیایم ، دوباره
 بیایم تا اقلامطمئن شوم که همه اینها را در خواب ندیده ام »
 در کاغذی که یکماه ونیم پس از حرکتش از پاریس ، نوشته بود
 میگفت .

« هنوز بخودم اجازه نداده بودم که دوباره زنم و پسرم فکر کنم .
 بار اولی که پس از مراجعت آنها را دیدم ، زنم گریه کرد و خودش را در
 آغوش من انداخت و پسرم باهايم را در بغل گرفته بود . آن وقت دردم
 فریاد میزد : « خدایا ، اینها کیستند ؟ از کجا آمده اند ؟ از کجا مرا
 میشناسند ؟ ولی در عرض این مدت هر روز آنها را دیده ام و حتی اخیراً

پسرم را چند بار بوسیده ام . زخم هم ساکت و آرام ، کارهای خود را انجام میدهد و هیچوجه مزاحم من نمیشود . معلوم است که مرا دوست دارد . اما من چگونه میتوانم وجود اینها را با ما جرایم آشتی دهم ؛ چگونه ممکن است قلب من بین این دو طرف تقسیم شود ؟

در حدود یکماه بعد نرشت :

« بالاخره خانه را فروختم . قرضها را دادم ، سی هزار تومان برایم ماند ، حسین این پول را گرفته تا با آن برایم تجارت کند از خود من تقریباً کاری ساخته نیست . در اداره خودم را منتظر خدمت کرده ام . حسین اصرار دارد که او را در کارهایش کمک کنم . ولی من چگونه میتوانم کار کنم ؟ حسد اقل تمرکز فکر که برای کار لازم است در من نیست . »

معدلك از کاغذهاییکه از آن به بعد برای من نوشت تا اندازه ای مطمئن شدم . رفیقش بهر ترتیبی بود او را و ادارت کارهای کوچک و آسان میکرد .

از قرار معلوم یکبار حسین برای او معامله ای کرده بود که از آن منفعتی عاید پرویز شده بود . در کاغذی که پرویز این موضوع را برای من نوشته بود ، نور کم رنگ امید دیده میشد . کسی چه میداند چه فکر میکرد ؟

در این کاغذ نوشته بود :

« درست متوجه هستی چه میگویم ؟ من منفعت کردم ، پول در آوردم .

پول این کلمه چیزی بیاد تو نمیآورد ؟ »

با همه تسخیر که در این پرویز بود چنین جمله ای خیلی معناها

میتوانست داشته باشد .

ولی تقریباً در همان مواقع که قریب شش ماه از ورود پرویز
 شهران میگذشت، وضعی پیش آمد که مرا در محظور گذاشت
 تقریباً از یکماه قبل مونیك بمن گفته بود که صاحب يك خیاطخانه
 بیرك یکی از پایتخت های امریکای جنوبی پاریس آمده و او را در خیاطخانه
 دیده و پیشنهاد ازدواج با او کرده است . مونیك پیشنهاد او را رد کرده
 بود . ولی هر باز که بدیدن من می آمد ، میگفت خواستگارش
 دست بردار نیست و هر دفعه با دلایل تازه ای پیشنهاد خود را تکرار میکند .
 بالاخره بمونیك پیشنهاد کرده بود که با او امریکای جنوبی برود و آنجا
 مدیریت خیاطخانه اش را بعهده بگیرد و بعد ها اگر میل کرد ، بازدواج
 او در آید ؛ و گرنه هر وقت خواست پاریس برگردد .
 مونیك پس از اینکه این جریان را برای من تعریف کرد ،
 گفت :

- این نقشه برای من بد نیست ، زیرا قبل از همه چیز مدتی مرا
 از محیط پاریس دور میکند و این دوری برای من لازم است . همچنین از
 لحاظ مادی مدیریت خیاطخانه هم کار آبرومندی است و هم درآمد خوبی
 دارد . از طرف دیگر این آدم خیلی نجیب و مؤدب است و محل است
 حرکشی برخلاف میل من بکند . همین جهت قبول کردم و فعلاً بروم منجم
 هتل پرویز نمیدانم بعد چه خواهم کرد .

یکماه بعد مونیك از پاریس رفت . این درست در همان موقعی بود
 که از کاندش های پرویز روی امیدی میآمد ، من نمیدانستم مسافرت مونیك
 را ، برای پرویز ننویسم یا نه . . زیرا امید رسیدم همین خبر دوباره طغیان

در پرویز ایجاد کند و او را از هر کاری بازدارد. به-الآخره ترجیح دادم
موضوع را مسکون بگذارم تا در فرصت بهتری او را از آن
مطلع کنم.

کاغذهای پرویز هفته به هفته گرم تر و سنخ فکرش هر تب تر میشد.
همین کارهای تجارتهی که من اول تصور میکردم فقط سرگرمی برای او
خواهد بود روز بروز حرارت بیشتری در او ایجاد می کرد. در یکی از
کاغذهایش نوشت: «اولین دشمن، پول است. باید این دشمن را بزمن
زد و زانو بر سینه اش گذاشت. مجاوله با این دشمن گرمی عجیبی بمن
میبخشد و اشتیاق تازه ای در من تولید می کند.»

هشت ماه دیگر گذشت و آنوقت کاغذی از مونیك بمن رسید که
در آن نوشته بود: «خواستگار خود ازدواج کرده است.
آنوقت چهارده ماه بود که پرویز از پاریس رفته بود. چهارده ماه بود
که مونیك را ندیده بود و قریب یکسال بود که هر روز در تکاپوی بدست
آوردن پول بود.»

من در تمام اینمدت خبر سلامتی مونیك را بطور مهمی برای او
نوشته بودم بدون اینکه از مسافرتش صحبتی کنم ولی حالاً موقعی رسیده
بود که دیگر سکوت ممکن نبود و ناگزیر بودم دیر باز و داورا از این
پیش آمد آگاه کنم. معذرت نردید زیادی داشتم و می ترسیدم باز هم این خیر
طغیانی در پرویز ایجاد کند.

من هنوز درین تردید بودم که کاغذی از پرویز نرسید. وقتی پاکت
را باز کردم، از لای نامه يك تکه کاغذ چاپ شده بفرا نسه که معلوم بود از
مجاهدای کنده شده است، زمین افناد آنرا از روی زمین برداشتم و نگاه
کردم عکس مونیك بود بایك آقای تقریباً چهل ساله ای و زیر عکس

نوشته بودند: « خیاط متمول امریکائی بایک مانکن پاریسی، دوشیزه مونیک دولاک ازدواج کرده است. »

برای تسکین اضطراری که دیدن این عکس در من ایجاد کرد راهی نبود جز آنکه بسرعت نامه پرویز را بخوانم.

« بخوبی می فهمم که چرا تو نخواستی خبر ازدواج مونیک را برای من بنویسی. ملاحظه حال مرا کرده ای. اما هیچوقت فکر میکردی که بجای تویک مجله هفتگی پاریس اینکار را انجام دهد؟ مضحکتر اینکه این مجله را من سه چهار روز قبل خریده بودم و همچنان بر روی میز بود و فرصت خواندن آنرا پیدا نمیکردم. دیشب آنرا باخود بخانه آوردم و بای اعتنائی صفحات آنرا ورق میزدم تا باین عکس رسیدم.

« کاری باثری که این خبر در من کرد نداشته باش

« اما حالا که این اتفاق افتاده و من از آن مطلع شده ام میفهمم که جز این نمیتوانسته است باشد. بارها پیش خودم فکر کرده ام که کاش در همان اواخر اقامت من در پاریس برای من حادثه ای بیس آمده بود و ازین رفته بودم.

ولی اینهم تجملی است که تقدیر همه کس نمیدهد. نوشت نمیگذارد که انسان مزه افسانه را در دهان داشته باشد و بمیرد. نه، افسانه پس از اینکه به منتهای اوج خود رسید باید بطرز مبتذل و مفتضحی ازین برود، باید طوری شود که قهرمان افسانه، بعد از خود پیرسد آیساً واقعاً من بودم بلکه چنین بودم؟ و بعد از خودش خجالت بکشد. . . .

درست دو سال پس از اولین آشنائی پرویز با مونیك ، یعنی در بعد از ظهر یکشنبه از روزهای آوریل ۱۹۴۸ ، وقتی تلفون من زنگ زد و گوشی را برداشتم و دیدم پرویز است که از يك هتل پاریس بمن تلفون میکند تا خبر ورود خود و زنش را بمن بدهد . تمام این وقایع از مقابل نظرم گذشت .

پرویز یکماه قبل بمن نوشته بود که برای کارهای تجارتي خود و شریکش پاریس میآید و خاموش را همراه می آورد .

لباسم را پوشیدم و بیرون آمدم و بطرف هتل پرویز که در یکی از کوچه های فرعی شانزه لیزه بود راه افتادم . در ضمنی که تمام این ماجری فکر میکردم ، بیادنامه ای افتادم که پرویز عکس مونیك را نیز در جوف آن برای من فرستاده بود .

آن کاغذ پرویز خیلی مفصل بود و من از بس مکرر آنرا خوانده بودم غالب مطالب آن بادم بود و حالا دو مرتبه آنرا زبرود میگردم .

بعد بفکر وضع پرویز افتادم یعنی تاجری که در اول کار خود موفقیت زیادی بدست آورده و شاید در آتی به آدم خیلی متمول شود . يك جمله از کاغذ پرویز بادم آمد : « باید طوری شود که قهرمان افسانه بعد از خود پیرسد آیا واقعاً من بودم که چنین بودم ؟ و بعد از خودش خجالت بکشد . »

در اینموقع بمیدان « اتوال » رسیده بودم میدانرا دور زدم و وارد شانزه لیزه شدم .

ساعت چهار بعد از ظهر بود ، آفتاب نرم و ملایمی همه چیز را
 فرا گرفته بود . قدم را آهسته کردم و بدرخت ها ، اعلانات سینما و
 جای کافه ها که پر از جمعیت بود نگریستم . شاخه های درختها از نسیم
 ملایمی تکان می خورد و نوای ویولون موزیسین دوره گردی از آنطوری
 خیابان بگوش میرسید . زن جوانی بالباس مدهمان بهار از منم رود شد
 و بوی عطرش مرا فرا گرفت .
 شادی سبکی در تنه قلبم حس کردم و یادم آمد که شانزه لیزه
 سبک است .

فرنگی احساسات ندارد.

خیلی دلم میخواست شما حسین خان را میشناختید و کلاه طاس و قد کوتاه و سالک بزرگ و براقی را که روی گونه چپ دارد دیده بودید. حالا که میخواهم ماجرای او را برای شما تریف کنم، می بینم که چقدر بهتر بود اگر شما صدای گرم او را با لهجه زنجانی شنیده بودید که بجای «گفتم» میگفت «گوفتم» و عوض «قربان» میگفت «گوربان». زیرا دیدن قباچه و هیکل او، و شنیدن صحبتش، ماجرای او را به مراتب جذاب تر میکند. حالا هم ناگزیرم از شما خواهش کنم در مدتی که این سطور آنرا میخوانید نکاتی را که گفتم در نظر داشته باشید.

دو سال قبل که سیل ایرانیها پاریس سرانیز شده بود و حال بود که شما از حیابان بزرگی عبور کنید و با وارد کافه معروفی بشوید و اقلایك ایرانی نبینید. پاریس آمدن شده بود هر کسی برای اینکه از دیگران عقب نماند بهر جور بود وسایل سفر را فراهم میکرد و خود را

بفرانسه میرساند ، پیر و جوان ، تاجر و کاسب ، بلد و نابلد چمدان ها را
میبستند و با نقشه یابی نقشه پاریس میآمدند .

درچنین شلوغی و غوغائی که همه رنگ آدم پاریسی آمده بود دیگر
تعجبی نداشت که آقای حسین خان هم در سن پنجاه و پنجسالگی ، قد
کوتاه و کله طاس و سالک براق خود را ، از تهران پاریس انتقال
داده باشد .

دفعه اولی که یکی از دوستانم حسین خان مرا بهم معرفی کرد ،
نمیدانم درقیافه و طرز رفتار حسینخان چه رازی بود که محبتی از او در دل
من ایجاد کرد . شاید تبسم صمیمی و صادقانه او بود ، شاید ادب و نزاکت
قابل تمجید او بود ، شاید هم خوشوقتی خارق العاده ای بود که از آشنائی
با من نشان میداد و اشتیاقی بود که بتجدید ملاقات با من ابراز میکرد .
البته بطوریکه بعدها دیدم حسین خان نسبت بهمه مؤدب بود ، از آشنائی
باهر کس اظهار خوشوقتی فوق العاده میکرد و بتجدید ملاقات با همه مشتاق
بود . ولی این تجربه در محبت من نسبت بحسین خان خللی وارد نساخت
و اثر ملاقات اولی همچنان در من باقی ماند چنانکه هر وقت در خیابان
باو بر میخوردم اقبال چند دقیقه ای باهم صحبت میکردیم و حتی اگر وقت
داشته ، نیمساعتی با هم در جلو خان کافه ای مینشستیم و من بدرود دل او
گوش میدادم .

درد دل حسین خان عیناً درد دل موشهائی بود که بیست و چهار
ساعته در مقابل يك قالب پنیر نشسته اند و نمیتوانند بآن دست بزنند
حسین خان که در پاریس کاری نداشت ؛ ماهی دو هزار تومان عایدی ملکمی اس
را از تهران برای او میفرستادند و او از صبح تا ظهر و از ظهر تا غروب در جلو خان
کافه ها می نشسته و میدید که زنها میآیند و میروند و دلربائی میکنند .

میدید که دخترها دست بندست پسرها انداخته اند و راه میروند و میگویند
و میخندند .

همه اینها را میدید و بخود می پیچید و خون دل میخورد و هر وقت
آشنای را گیر میآورد ، برای او درد میگرد . عذاب ورنج حسین خان
توأم با يك نوع حیرت زدگی و تعجب فوق العاده بود ، و شاید همین
تعجب بود که رنج او را چندان میکرد . یعنی حسین خان برخلاف جوانهایی
که بفرنگ میآیند و پس از یکی دو ماه تعجب ، بتدریج عادت میکنند
و بمحیط خود میگیرند ، هنوز بسختی میتوانست باور کند دنیائی را که
می بیند در عالم خواب نیست و حقیقت است و وقتی خوب متوجه میشد
که آنچه را می بیند واقعاً وجود دارد ، چنین بهشتی هست ، و او با همه
مجاهداتی که میکند ، دستش بجائی بند نمیشود ، از غم و غصه میخواست
منفجر شود .

بدین ترتیب حسین خان چهار پنج ماهی در پاریس گذراند و غصه
خورد و لاغر شد . ولی ناگهان تغییر کلی در زندگی او داده شد . پسر عمویش
از ایران آمد . و از روز ورود او ، حسین خان از تنهایی و بیکسی نجات
پیدا کرد . پسر عموی حسین خان جوانی بود بیست و هفت هشت ساله ،
قد بلند ، چهارشانه ، قوی ، سفید رو و مو بور . تنها شباهتی که حسین خان
پسر عمویش داشت ، همان لهجه زنجانی بود . و چون دفعه اولی بود که
پسر عمو پاریس میآید و بکلی نابلد بود ، وجود حسین خان را که چهار
پنج ماه در آنجا بسر برده بود غنیمت شمرد و شب و روز با او بود .

از آن روز چهره حسین خان گشاده تر و طرز راه رفتنش
مغرورانه تر شد . یکروز که در خیابان باو و پسر عمویش برخوردیم ،
همین گفت .

آنطور که نمیشد آقا . آخر آدم رفیق لازم دارد . از روزیکه پسر عمو آمده معقول همدمی دارم . یکنخورده که پسر عمو با اوضاع آشنا شد، هر دو زندگی حسابی خواهیم کرد .

چقدر باعث تأسف است که رفاقت حسین خان با پسر عمو مدت زیاد طول نکشید در حدود یکماه پس از ورود پسر عمو بارها او را دیدم ازو ببازوی دختری دیخیابان راه میرود و اثری از حسینخان نیست . از طرف دیگر بازم مثل سابق حسینخان را تنها در جای کافه‌ها میدیدم و اثری از پسر عمو نبود .

یکروز طرف غروب که در جلو خان کافه نشسته بودم و روزنامه میخواندم . دیدم کسی از پشت روزنامه میگوید : « سلام علیکم » . سرم را بلند کردم دیدم حسینخان است . خواهش کردم که اگر میل دارد بنشیند و چیزی بخورد . تشکر کرد و نشست و از هم احوالپرسی کردیم پس از چند دقیقه پرسیدم .

راستی حسین خان دیگر پسر عمو را با شما نمی بینم . چطور شده است ؟

حسین خان غرضی کرد و گفت :

« ای آقا این پسر که آدم نیست . من دیگر تا عمر دارم با او همکلام نمیشوم .

من دیگر حرفی نزدم و هر دو چند دقیقه ساکت ماندیم . بعد حسینخان خودش شروع بصحبت کرد و گفت :

« آقا شما خودتان قضاوت کنید . حالا قوم او خویشی بکنار انسانیت کجا رفته ، یکی نسبت از این پسر پرسد اگر من اینجان بودم ، کی راه و چاه

را بتونشان میداد ؛ بجان خودتان قسم ، بنده مثل يك پدر دستش را
میکرفتم و این طرف و آن طرف میبردم و همه جای پاریس را نشان میدادم .
همینکه يك خورده بلد شد ؛ یاغیگری را شروع کرد

چطور یاغیگری را شروع کرد ؟

اینطور شد که پسرعمو با دختری قشنگی آشنا شد و دوسه دفعه ،
سه نفری بگردش رفتیم . من پسرعمو گفتم با دختر بگوید اگر دختری آشنا
دارد با خودش بیاورد که چهار نفر باشیم و خوشتر بگذرد . پسرعمو اینجا
با مردی نکرد و گفت اما این دختر اصلا با من مخالف بود . تا دوسه بار
که تنها آمد و وقتی پسرعمو اصرار کرد ، یکشب يك زن بدتر کیب را
که اقلا چهار سال داشت همراه آورد ، و چهار نفری در کافه دور هم
نشستیم . با اینکه من از آن زن خوشم نیامد . و حتی بدم هم آمد ، گفتم
باشد ، عیبی ندارد . هر چه باشد چهار نفری باشیم بهتر است تا سه نفری .
اما آن زن بدتر کیب نیمساعتی که نشست ، چنددفعه مرا در انداز کرد و
مالاخره گفت سرش درد میکند و میخواهد بمنزلش برگردد . من بفارسی
پسرعمو گفتم این زن دروغ میگوید ، اگر سرش درد میکند چرا از اول
آمد ، پسرعمو با آن زن گفت حالا که آمده است ، ماند ، سر دردش کم کم
خوب میشود . ولی پیرزال بدتر کیب دوپایش را در يك کفش کرد که باید
برود ، الاخره هم بی آنکه خدا حافظی نکند ، گذاشت و رفت . موقعیکه
او داشت میرفت ، دیدم رفیقه پسرعمو زیر لب میخندد . من پسرعمو گفتم
این عمل نسبت من بوهین است و باید برفقیه اش بگویند که نگذارند
پیرزال برود رفیقه پسرعمو گفت « من چه میتوانم بکنم » آقا خودشان
اگر میتوانند نباید نگذارند برود « باینجا که رسید من عصبانی شدم و
بفارسی پسرعمو گفتم « اصلا رفیقه ات با من مخالف است زهرا مستخره

میکند و تو باید همین جا اورا رها کنی پاشو برویم . پسر عمو گفت که
 نمیشود زنی را وسط کافه ول کرد و رفت . من گفتم : « چطور پیر زال مرا
 رها کرد و رفت ؟ » از من برویم و از پسر عمو برویم . بالاخره من پسر
 عمو گفتم . « تو یک دختر پاریسی را پسر عمو بیست که اینقدر تو محبت
 کرده ترجیح میدهی ؟ اگر اینطور است که باشد ، من رفتم ، بدمه باشدم
 و بیرون آمدم و از آن روز تا حالا دیگر با او همکلام نشده ام .

من حسین خان دلداری دادم و گفتم از این جور وقایع در زدگی
 پیش میآید و انسان باید سراموش کند . شد و استمنا پیدا میکند و او را
 که من وقتی چه روزی پسر عمو را دیدم ، از هم اجراضی می کرد
 پیش از حد معمول با او گرمی گرفتم . وقتی از من حراش شد ، با او
 برویم بلافاصله قبری کردیم .

چند دقیقه از زرا صحبت های مخمات گذرانیدیم و من به دل خود
 واقع را از آن او هم نسوزم . در آن فکر کردم که - را کسی در وقت
 کافه ایستاد و یکی از عجیبترین وقایعی که ممکن بود برای من و پسر عمو
 ، اتفاق بیفتد رخداد ، یعنی با چشمه های پیر مار دیدم که حسین خان
 دختر زیباتی از تا کسی پیاده شد و دو سهی حرامان حرامان از پیاده شد ،
 و در کرد و وارد کافه شدند معلوم شد که حسین خان ، من را
 میکند و وقتی چشم من و پسر عمو افتاد حجاب سرخ شد که من را
 گرمم . اکنون گنج محجور و برین نفس می برد و در وقت که با او
 اتفاق افتاد و در عوض حسین خان سلام بالا آمدی من در و سلام
 در روزی که پسر عمو آمد کرد و در وقت که خبری که همراهش بود
 میزی نشست البته در وقت که دختر معاوی و در آنکه اینده روزی

می شنیدید . زیرا محال است من بتوانم بخوبی اوقصه را برای شما تعریف
و بر فرض محال اگر توانستم ، لهجه زنجانی را چه کنم ؟ لطف قضیه باینست
که خود او با صدای گرم و لهجه مخصوصش ، داستان را برای شما تعریف
کند . بله لهجه زنجانی که نمیشود نوشت . ولی چاره چیست ؟ حد
اکثر ککاری که من می توانم بکنم ، این است که حتی الامکان
کلمات و جملات حسین خان را بیاد بیاورم و برای شما نقل کنم . حسین خان
چنین گفت :

« بله قربان ، فرنگی جماعت که احساسات ندارد ، فرنگیها که
مثل ما عاطفه و محبت سرشان نمیشود . همان روزی که شما بنده و آن
دختر را دیدید ، نزدیک ظهر در همین کافه ، بله قربان ، همین کافه و در مقابل
همین میز که الان نشسته ایم ، نشسته بودم و مطابق معمول خیابان و مردم
را تماشا میکردم . همان دختری که ملاحظه فرمودید آمد و در کنار میز
پهلویی نشست و یک بستنی خواست و خورد . بنده نگاه کردم دیدم الحق
دختر قشنگی است . کمی که بیشتر نگاه کردم ، دخترک هم مرا نگاه کرد و
زیر لب خندید . همین که دیدم میخندد ، جرأتی پیدا کردم و گفتم : « خانم
اجازه میدهید بگویم آب پرقال یا چیز دیگری که میل دارید بیاورند
و صرف فرمائید ؟ » دخترک یک نگاه دیگر بمن کرد و تبسمی کرد و گفت
« مانعی ندارد » فوراً پیشخدمت را صدا کردم و گفتم یک آب پرقال برای
خانم و یکی هم برای من بیاورد . دختر همیشه طور که آب پرقال را میخورد
از من پرسید : « شما خارجی هستید ؟ » جواب دادم : « بله خانم ، خارجی
هستم و سر خودتان درین مدت چند ماهی که پاریس هستیم حوصله ام از
تنهایی سر آمده » دختر این دانه را بخندید و گفت : « چرا تشریح

هستید؟ * جواب دادم - * خانم جان . من که مثل این جوانهای پررو
 نیستم که سر راه دخترها را بگیرم و بزور با آنها حرف بزنم . والا وساللم
 از هر حیت فراهم است ، هم پول دارم و هم وقت . فقط احتیاج به صاحب
 يك دختر خانم زیبا و مهربانی مثل شما دارم * دختر قاه قاه خندید و معلوم
 بود از حرف من خوشش آمده است اینقدر ازین طرف و آن طرف صحبت
 کردیم که ساعت نزدیک بيك بعد از ظهر شد . آنوقت گفتم : * خانم ، مایل
 هستید که ناهار را با هم صرف کنیم * دختر نگاهي بمن کرد و گفت : * آخر
 خوب نیست که من هنوز شمارا نشناخته باشم برستوران بیایم . * گفتم :
 * نه خانم ، چه عیبی دارد؟ آشنائی همینطور شروع میشود دیگر ، بفرمائید
 برویم * دیگر امتناعی نکرد پرسیدم ، کدام رستوران میل دارد برویم
 گفت - * برویم به پرونیه * خوب . قربان شد امیدانید که * پرونیه * یکی
 از گرانترین رستوران های پاریس است این دختر که از سر و وضعش معلوم
 بود آدم بوالداری نیست ، چطور میل کرد ، * پرونیه * بروم ، بخودم گفتم
 دل دختر را نباید شکست ، برویم پرونیه . تا کسی صدا کردم و رفتیم
 وقتی در رستوران صورت غذاها را آوردند ، من ادب کردم و صورت را
 ، دختر ، دادم ناهار غذائی را که میل دارد انتخاب کند قربان ، شما خودتان
 تصدیق کنید که غذای معمولی چیست ، سوپ ، گوشتی و دسری . * عوض
 سوپ ، * اردوور * دیگر از این بیشتر که کسی نمیداند * * *
 دختر خانم چه چیزها خورد - اول گفت * ایش يك * لانگوست * بیارند
 که خودش سه هزار فرانک قیمت داشت . تازه ، اول لانگوست * گفتم
 * اردوور * ساورن پچان حد دستان ، به اندازه اردوور * * * دیگر صبر شده
 و * * * و بی دخترش گفت تازه * ایش يك * بیفتاد * حاصل ساورن * * *

پیشخدمت پرسید مشروب چه میل دارید؟ دخترك بدجنس جستجو کرد
دوست گرامیها نرین شرابها را خواست؛ چه درد سرت بدهم؟ بعد از یافتنك
پیشخدمت آمد و گفت: « برای دسر چه میل دارید، میوه داریم و شیرینی
و بستنی » دختر مثل اینکه از سال قحطی فرار کرده است گفت اول میوه
بعد شیرینی، بعد بستنی بنده دیگر گیج شده بودم. بعد از اینکه بستنی
را تمام کرد گفت قهوه آورده اند همینکه خواستم بگویم صورت حساب
را بیارند چلویم را گرفت و گفت: « صبر کنید، ما که هنوز لیکور
نخورده ایم » من چشم سپاهی رفت رخانم، دو گیلان هم لیکور خورد
و بالاخره من بدبخت هشت هزار و پانصد فرانك پول ناهار را دادم و
بیرون آمدم. از ستوران که خارج شدیم رسیدم « خانم حلالچه میل
دارید بکنیم؟ » گفت: « برویم نیم ساعتی در کافه ای بنشینیم » من تاکه
صدا کرده و سوار شدیم و گفتم نظری همان کافه ای رود که شد و در عدم
را آنجا دیدم با اینکه دخترك ضرت در کافه ای بود و در آنجا
من و مراد در يك تاکسی با دختر زبانی « ... »
همانطور که سمادینید در آن کافه نیم ساعت میسر دادم و بعد از آن
میل کردیم جنگل برویم. دیگر چه بگویم که به ساعت ۱۰:۳۰ تاکسی
جنگل که نشکر دیم و من در تمام صحتی آن در اریس همه و هم
در تاکسی بد هم از دیبا سست مع سه صد حبابه من اریس
« انسان کلا ریج » روی نا همان کسی مثل کلا ریج « دو
قرمان نماخونه تا سه و نسای ... » در هید. یک کافه در ...
یا چای، نیلاس که چکوی مشروب خوردن است که ...
چیزی هیچ خورد

خانم پرسید مشروب چه دارید؟ پیشخدمت جواب داد: «شاه پانی،
 هارتینی، کیباک، جین.» و چندتا اسم دیگر هم قطار کرد. تصور می
 فرمایید خانم چه خواست؟ دستور فرمودند: «هارتینی جین» بیاورد من
 در دلم گفتم خایهات خرابای زن! اگر هارتینی میخواهی بگو هارتینی
 بیاورد، اگر جین میخواهی بگو جین بیاورد، دیگر هارتینی جین چه چیز
 است؟ تازه خیال میکنید بآن هارتینی جین قناعت کرد؟ بچون خودتان
 در عرض دو ساعتی که ته دانهان طول کشید پنج هارتینی جین خورد در
 صحن جوانان هم از چپ و راست اونگه میکردند و او را دعوت برقص
 میکردند و چون بنده رقص بلد نیستم، مجبور بودم بگذارم با آنهابر قصد
 توقف برجرم، او را دری بیست میبردند و در خل میگردانیدند. دیگر
 همه عرض کرد که من دو ساعت چه چینی بمن گذشت همیشه ته دانهان
 هم شد. دستم را گرفته و ز کلا ریج بیرون آمدیم و من نفس راحتی
 کشیدم ماعنی در خیابان دست ردیم و موقع شام شد، با آنکه سرم ترسیده
 بود، دیدم با آنکه ترسیده بودم، گدا و رستوران میل دارد برویم. تا پرسیدم
 چیزی خوردند؟ «نور دارژان» بجان خودتان که آه از آباد من رخاست.
 «دریم حاره بی بیست» با آنکه کسی گرفتیم و به «توردارژان» رفتیم
 و نه موقعیکه رسیدیم جانم بود و سه ربع ساعت منتظر شدیم تا منزحالی
 «یون که در سر» ه... در میان اندازه و اره من نوع غذا مانده که در موقع
 آمدن حاره بی بیست بود. سوژه را دست با این تفاوت که دیگر جین اشتی
 با خدمت از هر «فانی» بود. ده شیشورد و هر گاهت غذای بعد از این در
 «دریم» بی خود بی خودت دارد. در ضرر میزند که... کرگرسند
 «من» در آن غذائی که نقاب همسایه میخورم و غذای دیگر میخواهی؟
 «خدمت» را در هر کس که... «دریم» بی بیست...

میخواستید مرادعوت نکنید. « من بدبخت هم ترسیدم و دیگر صدایم در
 نیامد. ساعت ده و نیم که از رستوران بیرون آمدم بی آنکه من حرفی
 بزنم خانم گفت: «دلم میخواهد بیک» بوآت» بروسم. بیایید بروسم
 کازانوا» خوب قربان، اگر شما جای بنده بودید چه میکردید؟ میگفتید
 نه؟ آخر ما هر چه باشد ادبی داریم. تا کسی صدا کردم و بکازانوا رفتیم.
 بواتها که تکلیفشان معلوم است، هنوز نرسیدی بیک بطری شامپانی
 برایت باز میکنند. تا اینجا پیش هم من حرفی نداشتم، اما همینکه مجلس
 کمی گرم شد، خانم پیشخدمت را صدا کرد و گفت یک بطری شامپانی
 برای ارکستر ببرد و خواهش کند فلان آهنگ را بزنند. قربان، بسر
 خودتان اگر دیگر کار من میزدید، خونم در نمیآمد مثل این بود که
 این دختر کمر بافلاس من بسته است، هنوز نصف شب شده سه بطری
 شامپانی روی میز خودمان بود و سه بطری هم باز کسترداده شده بود.
 خانم هم می شامپانی میخورد و می باجوانها میرقصید. یک دفعه که پس از
 رقص مفصلی بسر میز برگشت، گفت: «دهانم خشک شده، میوه میخواهم»
 من اعنتی بشیطان فرستادم و پیشخدمت را صدا کردم و گفتم یکی درسیب
 و گلای بیارود، خانم چشم غره ای بمن روئ و به پیشخدمت گفت
 «خواهش میکنم یک ظرف میوه بیاورید» و بعد همین را بهانه کرد و با
 من حرف نزد. من دیدم بدطوری شده گفتم «خانم جان، من که قصد
 بدی نداشتم فکر کردم شما لابد پیش از یکی دو میوه نه میخورید. گفته
 چرا بیخوردی اسراف شود» جواب داد «نه، شما اصلاً خسیس هستید
 و من از آدم خسیس بدم می آید، اگر یک دفعه دیدار از این کارها بکنید
 اصلاً باشما حرف نمیزنم» گفته «نه جان، جان» استکه مطلبی نیست هر
 کار ذاتی و خواهد بکن

چه در دسربدهم تا ساعت دو بعد از نصف شب نوشید و خورد و رقصید
 بعد نیمساعتی استراحت کرد و آنوقت بمن گفت : «میخواهم بروم دستی
 بسرووریم بکشم، پول خورد دارید که پیشخدمت آنجا بدهم؟» منم دست
 کردم دو تا اسکناس صد فرانکی از جیبم بیرون آوردم. هر دو را گرفت
 و تبسمی کرد و رفت. من مدتی به موزیک گوش دادم و برقص مردم تماشا
 کردم. دیدم نمی آید. باز هم ده دقیقه صبر کردم، دیدم باز هم نیامد. بخودم
 گفتم مبادا بلایی بسراو آمده باشد. یا شدم و بدست شوئی رفتم. دیدم اثری
 از او نیست. از رخت کن پرسیدم خانمی با این نشانیها ندیده؟ پرسید :
 «خانمیکه باشما بودند؟» گفتم بله. گفت : «ایشان مدتی است که
 پالتوشان را گرفته و رفته اند، حتی تا کسی شانرا هم در بان ماصدا کرد،
 قربان، اگر در فحش ببندد میدادند بهتر از همه چه جوابی بود، مات
 و متحیر و بدبخت و بیچاره سر جایم ایستاده بودم و نمیدانستم چه بکنم.
 بالاخره دیدم آنجا ایستادن فایده ای ندارد، بیست و چهار هزار فرانک
 صورت حساب را دادم و بیرون آمدم و به هتل رفتم. از آنروز تا کنون یک
 هفته میشود که من هر روز در همین کافیه در سر همین میز می نشینم که شاید
 پیدایش شود، وای اگر شما او را دیدید منم دیدم. نه قربان، فرنگی ها
 احساسات ندارند، مهر و محبت و عاطفه ندارند، اصلا من هم بیخود در
 این شهر معطل شده ام. دارم اسباب و اثاثیه ام را جمع میکنم و کارهایم را
 راتریب میدهم تا همین چندروزه بایران برگردم، بله. همین فردا دنبال
 بلیط کشتی میروم.»

بعد از این اعتراف طولانی مدتی ساکت ماند و چشمش بنقطه
 نامعلومی خیره شد. معلوم بود که تصمیمش قطعی و راسخ است و همین

روزها است که پاریس را ترك كند . ولی در کنار نگاهش ، در کنار این برق تصمیم و اراده ، اثری هم از يك تاسف بی پایان و در عین غضبناك دیده میشود حتی دوسه بار لبانش از هم باز شد ، مثل اینکه چیزی میخواهد بگوید ، و سرش حرکتی بطرف جلو کرد ، از آن حرکاتی که برای افشای راز همدی میشود مثل این بود که میخواهد چیزی بگوید ، اما نمیدانند بهتر است بگوید یا نگوید .

بالاخره اختیار از دستش در رفت . چشمهایش را بطرف من برگرداند و تقریبا فریاد زد :

- دلم از این میسوزد که از ترس اینکه مبادا بدش بیاید ، حتی یکبار بوسش نکردم ...

و بعد آهنگ صدا بالاتر رفت و این نعره از گلویش بیرون آمد :

- بوسه چیست ؟ حتی دستش را هم در دستم نگرفتم ...